قرائت فارسی و تاریخ ادبیات

برای سال ششم دبیرستان







قرائت فارسی و تاریخ ادبیات

مطابق با آخرین برنامه رسمی‌وزارت فرهنگ
ومصوب شورای عالی فرهنگ

برای سال ششم دبیرستان

شعبه های : ریاضی ـ طبیعی ـ بازرگانی ـ خانه‌داری

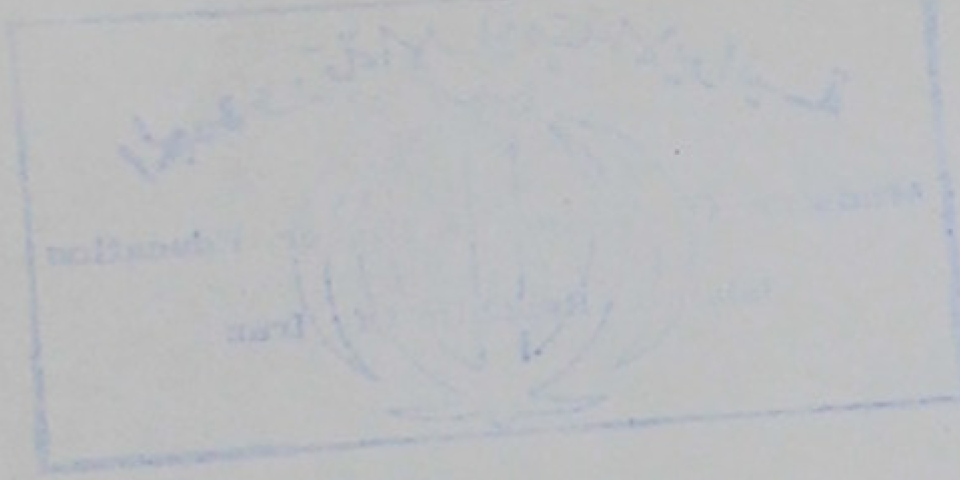
هیأت مؤلفان

دکتر رضا زاده شفق — **استاد جلال‌الدین همایی**

عبدالرحمن فرامرزی — **دکتر ذبیح‌الله صفا**

دکتر علی اکبر شهابی — **احمد کوشا** — **اسمعیل والی‌زاده**

چاپ اول ــــــــــــــــ تیرماه ۱۳۳۶



شرکت سهامی نشر کتاب

چاپ کیهان ـ لاله‌زار کوچه نکیسا تلفن ۳۳۲۵۵

بنام خدا

مقدمه

در مقدمه‌یی که مؤلفان این کتاب بر کتابهای فارسی ودستور زبان دورهٔ اول متوسطه نوشته‌اند روش خود را در تألیف آنها توضیح داده‌اند. همان روش با توجه تام ببرنامهٔ وزارت فرهنگ در تألیف این کتابها نیز کاملا رعایت شده است.

دشواری کارما در مجلدات سه گانه اول در آن بود که آن کتابها را برای دانش آموزانی فراهم میآوردیم که تازه از دبستانها بدبیرستانها روی آورده بودند ومیبایست آنانرا بتدریج باآثار گوناگون ادب پارسی آشنا کرد؛ آثاری که در قرون مختلف و طبعاً با روشهای متغایر پدید آمده است.

دردورهٔ دوم دبیرستانها از دشواری‌کار مؤلفان کتابهای قرائت دراین زمینه‌کاسته میشود زیرا دراین مورد سروکارآنان باجوانانی است که زبان مادری را بامبانی علمی بهتر فراگرفته وباآثار استادان سخن ازشاعران ونویسندگان آشنایی بیشتری یافته‌اند، ازاینروی درمجلدات سه گانه‌یی که برای دورهٔ دوم دبیرستانها فراهم آورده‌ایم کوشیده‌ایم تا قطعات مفصل‌ترو پرمایه‌تری‌ازهر نویسنده‌یاهرشاعر نقل کنیم‌تاهم‌معرف بهتری‌از سبك‌نویسنده یاشاعر باشد وهم‌دانش آموزان‌وپارسی خوانانرادر کسب‌اطلاع ازاختصاصات نثری ونظمی هرعهد فرصت بیشتری‌بدهد. وچون دربرنامهٔ ادبیات فارسی این دوره قید شده است که درهرسال تاریخ ادبیات دوره‌یی

از ادوار ادبی ایران تدریس شود بدین سبب گذشته از اینکه در پایان هریك از مجلدات این کتاب خلاصه یی از تاریخ ادبیات مطابق برنامه آورده شده ، قطعات نظم و نثر نیز غالباً از آثار نویسندگان و شاعرانی انتخاب گردیده که در بخش تاریخ ادبیات هر کتاب از اختصاصات نظم و نثر آنان باجمال بحثی بمیان آمده است .

پیداست که در انتخاب این قطعات نظر ما تنها معطوف ببهترین نمونه از آثار هر نویسنده یا شاعر بوده است اعمّ از آنکه آن قطعات در مواعظ وحکم باشد یا موضوعات دیگر، با این حال در انتخاب آنها از آنچه لازمهٔ حوزهٔ تعلیم و درس است از رعایت نکات اخلاقی و نگاهداشت جانب عفت غفلت نشده و در همان حال هم بتربیت ذوق و استعداد شاگردان در مسائل ومواضیع گوناگون توجه گردیده است .

در نوشتن تاریخ ادبیات هریك از ادوار هم کمال اختصار رعایت شده زیرا منظور از تألیف آن آشنا کردن دانش آموزان دوره های دوم علمی متوسطه بخلاصه‌یی از تاریخ ادبیات فارسی در ادوار مختلف است . باوجود این کوشیده‌ایم تا این جزوه های کوتاه در عین اختصار شامل خلاصهٔ یی از تاریخ افکار علمی و ادوار ادبی ایران نیز باشد بدینمعنی که هم از اوضاع سیاسی واجتماعی که موجب تحولات علمی وادبی در هر دوره است وهم از سیر علوم وفنون که در تاریخ ادبی ایران همراه وملازم ادبیات فارسی بوده پیش از ذکر اوضاع ادبی خلاصهٔ سودمندی بیان شود تا خوانندگان را ، اگر بخواهند ، وسیله یی برای کسب اطلاعات بیشتر باشد ولی بعلت رعایت کمال اختصار در این وجیزه ببسیاری از مسائل تنها اشاراتی کوتاه شده‌است وبر دبیران محترم‌ست که این اشارات کوتاه‌را باتوضیحات ممتع خود برای شاگردان کاملا روشن کنند بی آنکه آنانرا بحفظ آن

مسائل اضافی مجبور سازند .

درپایان هریك ازقطعات منظوم ومنثور که ازشاعران ونویسندگان مذکوردربخش اول کتاب فراهم آمده کوشش بسیار شده است تاهمه مشکلات لغوی و تاریخی حل شود با این حال بعضی موارد جزئی است که دبیران فاضل با توضیحات خودآنهارا برمحصلان روشن خواهند کرد.

نکتهٔ قابل ذکر در بارهٔ مشکلات لغوی کتاب آنست که معنی هر کلمه دشوار تنها بتناسب مورد استعمال آن درمتن بیان شده وبهمین سبب ممکن است یك لغت در چند مورد بمناسبتهای مختلف با چند معنی مختلف آمده باشد بدین ترتیب دراواخر سال یعنی هنگام اتمام کتاب دانش آموزان باجمع آوری اطلاعاتی که نسبت بیك کلمه دارند نتایج سودمندی خواهند گرفت. نکتهٔ دیگر آنکه هنگام بیان معانی کلمات عربی در برخی ازموارد عین معنی آنهارا که درفرهنگهای عربی آمده است نیاورده ایم بلکه آن معنی را که درزبان پارسی و درعرف فارسی زبانان معمول است با رعایت تناسب مورد استعمال آنها در متن ، ملحوظ نظر قرار داده ایم . اعراب لغات و کلمات دشوارهم تا آنجا که وسایل چاپخانه اجازه میداد رعایت شده وامید است که درچاپهای بعد درتکمیل آنها توفیق بیشتری حاصل شود .

مؤلفان این کتاب با همه کوششی که برای دورداشتن آن ازنقص وابهام بکاربرده اند اطمینان دارند که هنوز نقایصی درکاراست که میتوان بمرورزمان آنها را ازمیان برد. خاصه که در این باب بهمکاری معلمان دانشمند که آنرا درحین تدریس و تعلیم بنظر اصلاح خواهند نگریست رجاءِ واثق دارند و از نظرهای سودمندشان هنگام تجدید طبع استفاده خواهند کرد .

برنامهٔ قرائت فارسی و تاریخ ادبیات سال ششم متوسطه

شعبه های :

ریاضی - طبیعی - بازرگانی - خانه‌داری

۱- قرائت فارسی ودستور - منتخبی از آثارنظم ونثر شاعران و نویسندگان بزرك ادوار مختلف درحدود یکصد وپنجاه صفحه .

توضیح : مطابق برنامه در دورهٔ دوم متوسطه دستور زبان ضمن درس قرائت بوسیلهٔ دبیران مورد بحث قرارخواهد گرفت وبهمین مناسبت درذیل غالب قطعات تمرینهای دستوری داده‌شده است که با عمل کردن آنها یك دوره مطالب مربوط بدستورزبان تکرار وتمرین خواهدشد .

۲- تاریخ ادبیات - اوضاع ادبی ایران دردورهٔ مغول وتیموری وشرح حال شعرا ونویسندگان وعلمای نامی این دوره باختصار .

اوضاع ادبی ایران دردوره صفویه وشرح حال شعرا و نویسندگان و علمای بزرك این دوره باختصار .

اوضاع ادبی ایران بعد ازدوره صفویه تاعصر حاضر وشرح حال نویسندگان وشعراوعلمای بزرك این‌دوره باختصار.

اشاره‌یی بپیشرفت هنروصنایع ظریفه از دوره مغول ببعد باذکر نام هنرمندان‌بزرك (ازپنجاه صفحه متجاوز نباشد) .

۱

منتخب نظم و نثر فارسی

برای

سال ششم دبیرستان

شعبه های :

طبیعی - ریاضی - خانه داری - بازرگانی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ گلستان سعدی

منّت خدایرا عزّوجلّ ، که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت . هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیات است و چون برمیاید مفرّح ذات . پس درهر نفسی دو نعمت موجود است وبرهر نعمتی شکری واجب .

بیت

ازدست وزبان که بر آید — کزعهدهٔ شکرش بدرآید

اِعملوا آلَ داودَ شُکْراً وَقلیلٌ مِن عبادِیَ الشَّکُور

قطعه

بنده همان به که زتقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه رارسیده وخوان نعمت بیدریغش همه جاکشیده ، پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبُرد .

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خوز داری
دوستان را کجاکنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تافرش زمرّدین بگستراند ودایهٔ ابر بهاری را فرموده تابنات نبات را درمهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده . عصارهٔ نالی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرمایی بیمن تربیتش نخل باسق شده .

قطعه

ابر وباد ومه و خورشید وفلك در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبر است ازسرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان صفوت آدمیان وتتمهٔ دورزمان محمد مصفی صلی الله علیه و آله .

بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ و سیم

بیت

چه غم دیوار امّت راکه دارد چون تو پشتیبان
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

شعر

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیعُ خصاله صلّوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جلّ وعلا بردارد ایزد تعالی دروی نظر نکند،

بازش بخواند و باز اعراض کند، دگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له. دعوتش را اجابت کردم وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

بیت

کرم بین و لطف خداوند گار گنه بنده کرده است واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: ماعبدناك حق عبادتك وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که: ماعرفناك حق معرفتك.

قطعه

گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده، حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان گفت ازاین بوستان که بودی مارا تحفه چه آوردی؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت.

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وزهرچه گفته اند و شنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنك سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم :

مثنوی

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنجروزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برك عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

بعدازتأمّل این معنی مصلحت آن دیدم که درنشیمن عزلت‌نشینم ودامن ازصحبت فراهم چینم ودفتراز گفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی ازدوستان که درکجاوهٔ غم انیس من بود ودرحجرهٔ هم جلیس برسم قدیم از در درآمد، چندانکه نشاط و ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سراز زانوی تعبّد برنگرفتم رنجیده نگه‌کرد و گفت :

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست   بگوی‌ای برادر بلطف وخوشی
که فردا چوپیك اجل دررسد   بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی ازمتعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیّت جزم ،که بقیهٔ‌عمر متعکف نشیند وخاموشی گزیند. تو نیزاگرتوانی سرخویش گیروراه مجانبت در پیش . گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم وقدم برندارم مگرآنکه سخن گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارهٔ یمین سهل وخلاف راه صواب ونیض رأی اولی الالباب است که ذوالفقارعلی درنیام وزبان‌سعدی در کام.

قطعه

زبان دردهان ای‌خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر

چو دربسته باشد چه داند کسی / که گوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دوچیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یارموافق بودوارادت صادق .

چه جنك آوری با کسی درستیز / که نز وی گزیرت بودنی گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم ، در فصل ربیع که آثارصولت بردآرمیده وایام دولت ورد رسیده .

بیت

پیراهن برك بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ ازنم‌اوفتاده لآلی / همچوعرق برعذارشاهدغضبان

شب را دربوستان با یکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد . موضعی خوش‌وخرّم‌ودرختان‌درهم. گفتی‌خردهٔ مینا برخاکش‌ریخته‌و ِ عقدثرّیا بر تاکش آویخته .

قطعه

رَوضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال / دَوحةٌ سجعُ طیرِها موزون
آن پر از لاله های رنگارنك / وین پراز میوه‌های گونا گون
باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده ورغبت شهر کرده. گفتم گل بستانرا چنانکه دانی بقائی وعهد گلستانرا وفائی نباشد چنانکه حکما گفته‌اند: هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا پس طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق اودست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدّل نگرداند.

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که الکَریمُ اذا وَعَدَ وَفی ، فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت درلباسی که متکلمان را بکار آید ومترسّلان را بلاغت افزاید. فی الجمله هنوز از گل بوستان بقّیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد.

عزّ = عزیز است. **جَلّ** = بزرك است. اعملوا... = ای خاندان داود خدایرا سپاسگزار باشید وبندگان سپاسگزار کم اند. **منکَر** = زشت. **بنات** = (جمع بنت) دختران. **قدوم** = فرارسیدن. **عصاره** = شیره. **نال** = نی و نیشکر. **فایق** = برتر و بهتر. **باسق** = بلند و بالنده. **یُمن** = مبارکی وخوبی. **کاینات** = موجودات. **مفخر** = مایهٔ افتخار **صفوت** = دراینجا برگزیده. **شفیع** = شفاعت کننده. **مطاع** = اطاعت شده.

قسیم = خوبروی. **جسیم** = خوش اندام. **بسیم** = خندان و متبسم.
وسیم = دارای نشانه‌نبوّت وزیبا روی. **بلغ العلی...** = بواسطهٔ کمال
خود بمقام عالی رسید وبنور جمال خویش تاریکی‌را از میان برد. خوی
وخصلت او همگی نیکوست براووبرخاندان اودرود فرستید. **اِنابت** =
بازگشت از گناه. **اِعراض** = روی گرداندن. **عاکفان** = (جمع عاکف)
مقیمان. **ماعبدناك** = چنانکه‌سزاوارعبادت تست بندگی تـرا بجای
نیاوردیم. **حلیه** = زیور. **ماعرَفناك** = چنانکه شایستهٔشناسایی تست
ترانشناختیم. **جَیب** = گریبان. **سبیل** = راه. **غدّار** = بی وفا.
تموز = یکی ازماههای رومی مصادف با اول تابستان. **خوید** = گندم
وجوسبزونارس. **صحبت** = همنشینی ومصاحبت. **صم** = (جمع اُصم) کر.
بکم = (جمع ابکم) لال. **غم** = غصه که مربوط بگذشته است. **همّ** =
اندوه که مربوط بآینده است. **جلیس** = همنشین. **ملاعبت** = بازی.
مداعبت = شوخی. **جزم** = قطع. **مجانبت** = دوری. **معتکف** =
گوشه گیر. **مألوف** = معهودومأنوس. **یمین** = سوگند. **کفارهٔیمین** =
آزادکردن ده‌بنده یاطعام **دادن** ویا پوشانیدن‌ده مسکین ویاسه‌روزروزه
داشتن‌است. **نقض** = شکستن‌پیمان. **اولی واولو** = صاحبان. **الباب** =
(جمع لب) خرد وعقل. **پیله‌ور** = فروشنده‌یی که کالایی کم بهادارد و
برای فروش آن از محلی بمحل دیگر میرود. **طیره** = خفت‌وسبکی.
محادثه = گفتگو. **ارادت** = قصد ونیّت. **صولت** = هیبت‌وشکوه
بَرد = سرما. **وَرد** = گل سرخ. **منابر** = منبرها. **قُضبان** =
شاخه‌های بریده. **غَضبان** = غضبناك. **عِذار** = چهره و گونه.

مبیت = شبانگاه درجایی فرود آمدن و بیتوته کردن. **عِقد** = گردن بند. **ثریّا** = مجموعه یی ازستارگان که آنرا بخوشهٔ انگور تشبیه کرده اند و بفارسی پروین گویند. **روضة...** = بوستانی است که آب جویبار آن سرد و گوارا و دارو درختی است که نغمات پرندگان آن نغز و موزون است. **ضیمران** = ریحان دشتی و نوعی از نیلوفر. **نُزهت** = صفا. **فسحت** = گشادگی. **تطاول** = دست درازی. **عیش** = زندگی. **طَیش** = خفت و خواری. **خریف** = پاییز. **محاورت** = گفتگو. **مترسلان** = نویسندگان ومنشیان. **مُحبّ** = دوستدار.

از ادیب الممالک:

اتحاد و اتفاق

غرض ز انجمن و اجتماع جمع قواست
چراکه قطره چو شد متصل بهم دریاست

ز قطره هیچ نیاید ولی چو دریا گشت
هر آنچه نفع تصور کنی در او گنجاست

ز قطره دیده نگردیده هیچ جنبش موج
که موج، جنبش مخصوص بحرطوفانزاست

ز قطره ماهی پیدا نمیشود هرگز
محیط باشد کز وی نهنك خواهد خاست

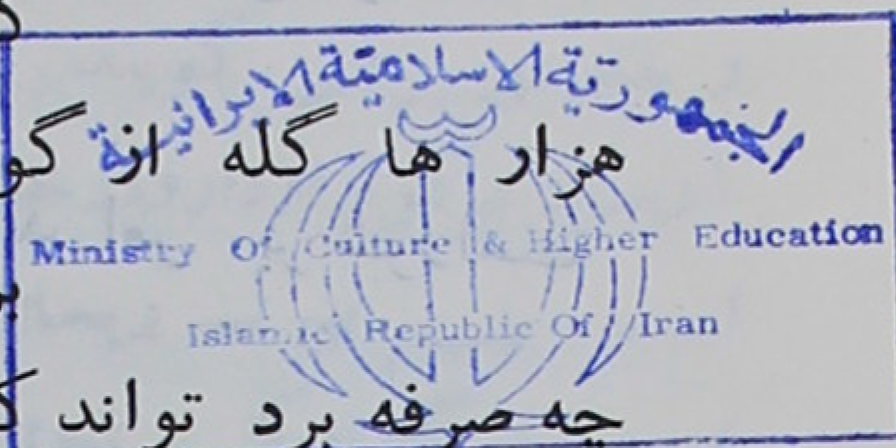
بقطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
چراکه او رانی گودی است و نی پهناست

ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشاند
چو گشت خرمن وخروار وقت برك و نواست

زفرد فرد محال است کار های بزرك
ولی زجمع توان خواست هرچه خواهی خواست
اگر مراد ترا عقل خویش کافی بود
چرا بحکم خداوند امر بر شوراست
بلی چو مورچگان را وفاق دست دهد
بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چو در یك مقام جمع شود
بهرچه رای کند روی فتح با آنجاست
وفاق باید در حملهٔ قوا کردن
که‌ازدحام فقط ، صرف شورش وغوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید
که کار مردم دانا و کردهٔ عقلاست
وفاق باید حالیّ و مالی وجانی
که گرجزاین‌بودآن اتفاق‌صوت‌وصداست
بلی ببابد جمعیت و وفاق نمود
که هرچه هست ز اجماع واتفاق بپاست
بدین دلیل یدالله مع الجماعه سرود
که با جماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد
همان حکایت صوفی و سید و ملاّ ست

ولیك باید از روی علم گشتن جمع

که گلّه گلّه همی گوسفند هم بچراست



هزار ها گله از گوسفند نادان را

برای تفرقه یك گرگ ناتوان بکفاست

چه صرفه برد تواند کسی زیك رمه خر

که خرخراست اگرصدهزارا گرصدتاست

مسلم است که گر در میانه نبود علم

قوای ماهمه بی مصرف و عمل بی جاست

ز روی علم قوا را بخرج باید داد

و گرنه قوه هدر رفته است و رنج هباست

بعلم کوش که سر مشق زندگی علم است

که علم اگر نبود زندگیت بی ابقاست

هر آنکه‌رابجهان علم نیست چیزی نیست

اگرچه خود همه اقطار خاکرا داراست

پس اجتماع بباید ز روی دانش و علم

که علم اگر نبود اجتماع بی معناست

غرض ز علم چه ؟ بینایی است وپی بردن

باینکه‌این بصواب است یاکه آن بخطاست

غرض زعلم چه ؟ واقف بحال خود گشتن

که ازچه روی گرفتار رنج ودردو بلاست

غرض زعلم چه؟ پی بر حقوق خود بردن

که‌از چه دستخوش وپایمال جور وجفاست..

محیط= دریای بزرك و اقیانوس. **جوع** = گرسنگی. **چرا بحکم خداوند امر برشوری است**: اشاره بآیه شریفه وشاوِرْهُم فِی الامرِ است یعنی(ای پیغمبر) در کارها بـا مردم مشاوره کن. **بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست** = اشاره باین بیت شیخ سعدی است که میفرماید:

مورچگان را چوبود اتفاق شیرژیان رابدرانند پوست

وفاق = اتفاق. **صِرف** = خالص و محض. **صَدا** = انعکاس صوت. **طولی**= مونث اطول یعنی دراز تر. حکایت صوفـی و سید و مُلاّ را درمثنوی مولانا جلال‌الدین مولوی بخوانید که براثر عدم اتحاد مغلوب یك‌تن شدند. **هبا** = گرد وغبار ومجازاً خواروذلیل‌وبیهوده. **اقطار** = (جمع قطر) نواحی.

از منشآت نشاط:

نامه یی که ازجانب فتحعلیشاه قاجار بناپلئون اول

امپراطورفرانسه نوشته است:

نخستین ذکری که ما یکدلان را سزاوار است سپاس خـداوند یگانه ایست جلّ شأنه که ما را توقیع الفت از دیوان قـدرت اوست و شخص یگانگی در ظلّ وحدت او، همه را کفیل وهو نعم الوکیل. و ازآن پس درود پیام‌آوران وراهبران که ازکثرت خویش بـر وحدت او دلیلند و با اختلاف شرع و افتراق کتاب راهنمای یك سبیل. و بعد مکشوف رأی مهرضیا میدارد که چون طراوت دوستی از تواتر نامه و کتاب است ودر گلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب، نشید رسولان درمحفل دوستان تغرید بلبلان در ساحت بوستان است و سزاوار ما

یکدلان چنانکه گاه و بیگاه از مجاری احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کارها بر کارگاه مقصود نقش یکرنگی بندد ومراد خاطرها ازدوجانب بهم پیوندد .

در اینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگزاران مارا بااومقالات و مکالمات چند رفته بود ، جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل درهریك ازامورما کفیل است ، بهرچه نشان قبول نهد مارا رضاست و بهرچه رضا دهد ممضی ، بهرکه صلح آورد جنك نجوییم و بهرجا شتاب جوید درنك ، مارا دل برهوای اوست ومراد مارضای او ، تفصیل مقالات رافلان خبیر و آگاه است .

توقیع . دستخط شاه بر فرمان و منشور . **شخص** = وجود . **هو نِعْمَ الوکیل** = خداوندبهترین سرپرست است. **افتراق** = جدایی. **کتاب** = دراینجا بمعنی کتاب آسمانی پیغمبران است . **ضیاء** = . نور وروشنایی . **تواتر نامه و کتاب** = پی در پی فرستادن نامه ومکتوب . **یکجهتی** = یکرنگی و یگانگی . **خامه** = قلم . **سحاب** = ابر . **نشید** = شعروسرود . **تغرید** = آوازخواندن . **ممضی** = امضاءشده.

از فردوسی :

داستان سیاوش

-۱-

آغاز داستان

ز گفتار دهگان کنون داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها زمن | همی نو شود برسر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز | بدین دیر خرّم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند زمن — که بارد همی بار او برچمن

***

چنین گفت موبد که یك روز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز و چندی سوار — برفتند شاد از در شهریار

بنخجیر گوران بدشت دغوی — ابا بازو و یوزان نخجیر جوی

یکی بیشه پیش اندر آمد زدور — بنزدیك مرز سواران تور

همی راند در پیش با طوس گیو — پس اندر پرستنده یی چند نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار — بگشتند در گرد آن مرغزار

ببیشه یکی خوب رخ یافتند — پر از خنده لب هردو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود — ز خوبی بر او بر بهانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه — ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین گفت پاسخ که ما را پدر — بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از بزم سور — همان چون مرا دید جوشان زدور

یکی خنجر آبگون برکشید — همی خواست ازتن سرم را برید

گریزان درین بیشه جستم پناه — رسید ستم این لحظه ایدرز راه

چو هشیار گردد پدر بیگمان — سواران فرستد سوی من دوان

***

دل پهلوانان بدو نرم گشت — سر طوس نوذر بی آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم — ازیرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی — که من تاختم پیش، نخجیر جوی

میانشان همی داوری شد دراز — میانجی بیامد یکی سر فراز

که این را بر شاه ایران برید — بر آن کو نهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز گفتار اوی — سوی شاه ایران نهادند روی

چه کاوس روی کنیزك بدید | دلش مهر و پیوند او بر گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه | کـه کوتاه شد بر شما رنج راه
گوزن است اگر آهوی دلبرست | شکاری چنین درخور مهترست
بهت اندر شبستان فرستاد شاه | بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بـدیبای زرد | بیاقوت و پیروزه و لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بسر بـر ز زر و ز پیروزه تاج
بسی بر نیامد برین روزگار | که زنك اندر آمد بخرّم بهار
پرو بر همی گشت گردان سپهر | چو نه مه بر آمد بران خوبچهر
جدا گشت ازو کودکی چون پری | بچهره بسان بت آزری
جهان گشت از آن خرد پر گفتگوی | کزان گونه نشنید کس روی وموی
جهاندار نامش سیاوخش کرد | بدو چرخ گردنده را بخش کـرد
چنین تا برآمد بر این روزگار | تهمتن بیامـد بر شهریار
چنین گفت کاین کودك شیر فش | مرا پروراند بـاید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست | مر اورا بگیتی چومن دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کـرد اندران | نیامد همی بر دلش بر گـران
برستم سپردش دل و دیده را | جهانجوی گـرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان | نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر وکمان وکمند | عنان و رکیب وچه وچون وچند
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه | سخن گفتن و رزم وراندن سپاه
هنر ها بیاموختش سر بسر | بسی رنج بر داشت کامـد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان | بمانند او کس نبـود از مهان
چو یك چند بگذشت او شد بلند | بنخجیر ، شیـر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز ‌‌‌‌‌‌ که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی ‌‌‌‌‌‌ هنر های شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من ‌‌‌‌‌‌ هنر ها و آموزش پیلتن
گو شیر دل کار او را بساخت ‌‌‌‌‌‌ فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم وزر ‌‌‌‌‌‌ ز مهر و ز تیغ وکلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی ‌‌‌‌‌‌ ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود ‌‌‌‌‌‌ ز گیتی فرستاد و آورد زود
گُسی کرد از آنگونه او را براه ‌‌‌‌‌‌ که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم ‌‌‌‌‌‌ بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند ‌‌‌‌‌‌ چو خشنودی پهلوان خواستند
همه زّر و عنبر بیامیختند ‌‌‌‌‌‌ ز شادی بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته ‌‌‌‌‌‌ درو بام هر برزن آراسته

سیاوش = **سیاوخش** = اسب نر سیاه ودارندهٔ اسب نرسیاه. **دیرباز** = مطول‌ودراز. **دیر** = معبدرهبان. در اینجا مراد دنیاست. **نخجیر** = شکار. **دغوی** = بفتح اول نام دشتی بوده. **یوز** = سك شکاری **پرستنده** = خدمتکارو ندیم‌وندیمه. **نیو** = نووجوان. **دیدار** = هیأت وجمال. **زخوبی براو بر بهانه نبود** = اورا کمترین عیب‌ونقص نبود. **ایدر** = اینجا. **داوری** = مجادله ونزاع و گفتگو. **گوزن است اگر آهوی دلبر است** = در این مصراع «اگر» بمعنی «یا» است. شبستان حرمسرا. **آزر** = نام پدر وبروایتی عموی حضرت ابراهیم است که در صنعت بت تراشی استاد بوده است. **فش** = **وش** = پسوند همانندی است. **کش** = سینه و پهلو.

تمرین دستوری = در تمام اشعار بالا حروف اضافه را معین کنید و بگویید که هریك بچه معنی بکار رفته است.

از قائم مقام:

مکتوب

مخدوم مهربان من   از آن زمان که رشتهٔ مراودت حضوری گسسته و شیشهٔ شکیبایی از سنك تفرقه ودوری شکسته اکنون مدت دو سال افزون است که نه از آن طرف بریدی وسلامی و نه از این جانب قاصدی وپیامی. طایر مکاتبات را پربسته وکلبهٔ مراوداترا دربسته.

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
عهد وپیمان وفاداری ودلداری ویاری

الحمد لله فراغتی داری. نه حضری و نه سفری، نه زحمتی، و نه بیخوابی، نه بر همخوردگی و نه اضطرابی.

مقدّری که بگل نکهت وبگل جان داد
بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد

شما را طرب داد و ما را تعب، قسمت شما حضر شد و نصیب ما سفر. ما را چشم برد راست وشما را شوخ چشمی در بر. فرق است میان آنکه یارش دربراست یا چشمش بردر. خوشا برحالت که مایهٔ معاشی از حلال داری وهم انتعاشی دروصال، نه چون ما دلفکار ودر چمن سراب گرفتار، روزها روزه ایم وشبها بدریوزه. شکرخدایرا که طالع نادری و بخت اسکندری داری.

نبود نکویی یی که درآب و گل تو نیست، جز آنکه فراموشکاری.
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی واین مجنون بود

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یك صبوحی در میان مرغ‌زار
این روا باشد که من در بند سخت که شما برسبزه گاهی بر درخت ؟

مخلصان را امشب بزمی نهاده و اسباب عیشی ترتیب داده ؛ دلم پیاله ، مطربم ناله ، اشکم شراب، جگرم کباب ، اگر شما را هوس چنین بزمی و بیاد تماشای بیدلان عزمی است بی‌تکلفانه بکلبه ام گذری و بچشم یاری بشهیدان کویت نظری

مائیم و نوای بینوایی بسم الله اگر حریف مایی

برید = پیك و نامه رسان . = **نکهت** = بوی خوش . **معاش** = زندگی ووسائل آن . **انتعاش** =خوشی. **دریوزه** = گدایی .

از حافظ :

گوش کن ای پسر . . .

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازمی فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلك
زهره در رقص آمدو بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رازی نشنوی
گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت وشنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم بایدبود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنك اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از فرهاد و شیرین وصال :

گفتگوی بلبل و گل

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز — بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت — هوس را مرهم زخم درون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت — بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بیحاصل کشیدن — ز جام عشق خون دل چشیدن
چمن یکسر پر از گلهای زیباست — بیك گل اینهمه آشوب بیجاست
نشینم هر دمی بر شاخساری — سر آرم با گلی بی زخم خاری
گلش گفت ار درین قولت فروغ است — ترا در عاشقی دعوی دروغ است
و گر در عاشقی قولت بود راست — بهر گلبن روی حسن من آنجاست

ازحبیب السّیر :

فتح بغداد بدست هلاکو

چون مهمّ قِلاع و بِقاع ملاحده بفیصل انجامید رایات حشمت و وعظمت افراخته متوجه دارالسلام بغداد گردید وفتح بغداد بعدازمحاصره

ومحاربه سمت نیسیر پذیرفته هلاکـودر روز جمعه نهم صفر سنهٔ ست و خمسین وستمائه بدارالخلافه درآمد وامرا واعیان اطراف را طوی داد و مستعصم خلیفه راکه هنوز مقیّد بود در آن مجلس طلبید و گفت تـو میزبانی وما میهمان آنچه دست مکنت توبدان رسد ودرخور ما باشد بیاور. مستعصم این سخن را برحقیقت حمل کرده دوهزار جامه‌وار نفیس وده‌هزار دینار سرخ وبعضی‌از ظروف واوانی‌طلا ونقره که بجواهرزواهر مرصّع بود از خزاین بیرون آورد وبرطبق عرض نهاد. ایلخان بچشم التفات در آن اشیا نظر نینداخت ومجموع را بحاضران انعام فرمود و باز خلیفه را گفت که اموال ظاهر تووبغدادیان در تصرف ماست احتیاج بتسلیم نیست وظیفه آنکه از مخفیّات ودفاین خبری بگویی. مستعصم اشارت بصحن دارالخلافه کرد وچون آن زمین را حفر کرد حوضی مملو از تنگجات‌طلا یافتند که هریك صد مثقال وزن‌داشت ودر بعضی روایات آمده است که در آن ایّام که خلیفهٔ انام در دست مغولان اسیر بود، روزی چند بفرمان ایلخان اورا طعام ندادند و مستعصم از گرسنگی بی‌تحمل شده از موکلان‌خوردنی طلبید، ایشان التماس خلیفه‌را بهلاکو خان عرض‌کرده حکم شدکه‌طبقی مملواز زر احمر وجواهر زواهرپیش خلیفه برند واورا بتناول‌آن اشیاء تکلیف نمایند وچون آن طبق بنظر مستعصم رسید گفت زر وجواهر چگونه توان خورد وترجمان از زبان ایلخان جواب داد که چیزی راکه نمیتوان خورد چرا فدای جان‌خود و چندین مسلمان نکردی‌وبسپاه ندادی‌تا ملك‌موروثی ترا ازاشگر بیگانه محفوظ دارند.

نقل با اندك تلخیص

قِلاع = قلعه‌ها. **بِقاع** = (جمع بُقعه) جاوقطعه‌یی اززمین. **ملاحده** = (جمع مُلحِد) کسیکه منکرخداوپیامبران است واین نام اختصاصاً بپیروان حسن صبّاح در تاریخ اطلاق شده است. **رایات** = (جمع رایه) علَم. **تیسیر** = آسان گردانیدن. **طُوی** = این کلمه ترکی است و بمعنی عروسی و گاهی مطلق شادی و مهمانی را نیز گویند. **مُکنَت** = توانایی ودارایی. **اَوانی** = (جمع آنیه) ظروف. **زواهر** = (جمع زاهره) درخشان. **تنگجات** = (جمع تنگه) مقداری زر وسیم. **اَنام** = مردم. **ترجمان** = مترجم و گزارنده.

ازملك الشعراء بهار:

آرمان شاعر

برخیزم و زندگی ز سر گیرم — وین رنج دل از میانه بر گیرم

باران شوم وبکوه و در بارم — اخگر شوم وبخشك وتر گیرم

یك ره سوی کشت نیشکرپویم — کلکی ز ستاك نیشکر گیرم

زان نی شرری بپاکنم و زوی — گیتی را جمله در شرر گیرم

در عرصهٔ گیرودار بهروزی — آویزو جدال شیر نر گیرم

داد دل فیلسوف نالان را — زین اخترزشت خیره سر گیرم

باقوّت طبع و کلك شکّرزای — تلخی ز مذاق دهر بر گیرم

ناهید بزخمه تیزتر گردد — چون من سرخامه تیزتر گرم

کلك از کف تیر سر نگون گردد — چون من زخدنك خامه سر گیرم

از مایهٔ خون دل بلوح اندر — پیرایهٔ گونه گون صور گیرم

هنجار خطیر تلخکامی را — بر عادت خویش بی‌خطر گیرم

پیش غم دهر و تیر بارانش — این عیش تباه را سپر گیرم

درعین برهنگی چوعین الشمش — از خاور تا بباختر گیرم
وین سرپوش سیاه بختی را — از روی زمین بزور وفر گیرم
وآن میوه که آرزو بود نامش — بر سفرهٔ کام در شکر گیرم
چون خار بنان بکنج غم تاکی — بر چشم امید نیشتر گیرم
آن به که بجویبار آزادی — پیرایهٔ سرو غاتفر گیرم
باغی زایادی اندرین گیتی — بنشانم و گونه گون ثمر گیرم
آن کودك اشك ریز را نقشی — از خنده بپیش چشم تر گیرم
و آن مادر داغدیده را مرهم — از مهر بگوشهٔ جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن — دربند وکمند سیم وزر گیرم
ازکین وکشش بجا نمانم نام — وین ننك ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که تن از آن شود فربه — از نان جوینش ماحضر گیرم
وآن کام که جان ازاو شود خرّم — نزل دوجهانش مختصر گیرم
یکباره بدست عاطفت پرده — از کار جهان کینه ور گیرم
و آنگاه بفرّ شهپر همت — جای از بر قبهٔ قمر گیرم
با بال و پر فرشتگان زانجای — زی حضرت لایموت پر گیرم

قطعه

گذشته گذشته است و آینده نیست — میان دو نابود پاینده چیست ؟
گذشته اگرخوب اگر بد گذشت — وزآینده کس نیز واقف نگشت
گذشته بچنك تو ناید دگر — وز آینده ات نیز نبود خبر
دمی کاندر آن دعوی هست تست — همانست کاین لحظه دردست تست
چو دردست تست ای برادرزمان — زمانرا باندوه و غفلت ممان
درین یکدم اربدکنی یاکه زشت — زمانه بنام تو خواهد نوشت

مبادا درین یك زمان بد کنی   که گر بد کنی درحق خود کنی
بمرد خدا نیست زشتی سزای   که مردار ببخشد ، ببخشد خدای
بپرهیز از آزردن نیکمرد   که با نیکمردان کسی بدنکرد

ستاك = شاخهٔ نورسته . **ناهید** = زهره که قدما او را مظهر خنیاگری و نوازندگی میدانسته‌اند. **تیر** = عطارد که قدما نویسندگی را بآن منسوب میداشتند. **هنجار** = آیین وروش . **عین الشمش** = چشم خورشید . **غاتفر** = نام محله یی درسمرقند بود که سرو های مشهوری داشته است . **ایادی** = نعمتها . **نُزْل** = سفره و غذائی که برای مهمان آماده میشود .

ازمحمود خان ملك الشعراء صبا:

بهاریه

پرطرایف شد چمنها پربدایع بوستانها
زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها
برزمین راغ فرش سبز کردند اسپرمها
درهوای باغ سقف‌سرخ بستندارغوانها
پرفشان موسیچگان‌هرجابزیر نارونها
بازنان مرغابیان هرسو بروی آبدانها
بوی عنبر میدمد هرنیمشب ازنسترنها
بانك‌قمری‌میرسدهرصبحگه‌از گلستانها
بامدادان‌ابرشوید رویها از سرخ گلها
صبحگاهان بادشوردزلفها برضیمرانها

ابرهاغرّان بهرجا برفهارخشان زهرسو

درهم افتادند گویی تیغ درکف پهلوانها

زیر وبم اندر گلوی مرغ می‌یابی نواها

سبز وسرخ اندرفراز کوه می‌بینی کمانها

برنهاده بر زبرجدها زهر سو کهرباها

درنشانده درزمرّدها بهر جا بهرمانها

برلب کبکان فراز کوهساران ماجراها

دردم مرغان بروی شاخساران داستانها

گویی ازخلق شهنشه بادهای نوبهاری

صبحدم بردند بویی سوی باغ و بوستانها

طرایف = (جمع طریفه) چیز تازه و نغز. **بدایع** = (جمع بدیعه) چیزهای تازه ونوظهور. **اِسپَرم و اِسپَرغم** = مطلق گل وریحان. **موسیچه** = پرنده یی شبیه بفاخته. **ضیمران** = نیلوفر. **بَهْرَمان یا بهرمن** = یاقوت سرخ.

ازگلستان:

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و گفت کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم، بار ها در دلم آمدکه باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی‌را برنیك وبد حال من اطلاع نباشد.

بیت

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که بر اوکس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطنعه در قفای من بخندند و سعی مرا درحق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند.

قطعه

ببین آن بی حمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و درعلم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجهد شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد. گفتم ای برادر عمل پادشاهان دوطرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدان امید بدین بیم افتادن.

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین وباغ بده
یابتشویش وغصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی. نشنیده ای که گفته اند: هرکه خیانت ورزد دستش ازحساب بلرزد.

بیت

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گمشد ازره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس همی ترسند و بجان برنجند: حرامی از سلطان و دزد ازپاسبان وفاسق ازغمّاز و روسبی از محتسب و آن راکه حساب پاک است ازمحاسبه چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدارای برادر ازکس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند. گفت ای سفیه لا یَعلَم، شتر را با تو چه مناسب است و ترا با شتر چه شباهت؟ گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شتراست و گرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد، ترا همچنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت و لیکن معاندان در کمین اند ومدّعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد، پس مصلحت آن می بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گویی که گفته اند:

بیت

بدریا در منافع بیشمار است و گرخواهی سلامت بر کنار است

این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی در هم کشیده سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است وکفایت وفهم ودرایت، قول حکما درست آمد که گفته اند: دوستان در زندان بکار آیند که بر سر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت من بغرض میشنود، نزدیك صاحبدیوان رفتم، بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند. چون

چندی بر آمد لطف طبعش‌را بدیدند وحسن رأیش را بپسندیدند، کارش از آن در گذشت و برتبتی والاتر از آن متمکّن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت رسید و مقرّب حضرت سلطان و مشارالیه با لبنان گشت. برسلامت حالش شادمانی کرده گفتم.

فرد

منشین ترش‌از گردش‌اَیّام که صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

فرد

زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار
که آب‌چشمهٔ حیوان درون‌تاریکی‌است

شعر

اَلا لا تَحزَنَنَّ اَخا اَلبلّیة فَللرحمنِ الطاف خَفیّة

اتفاقاً در آن نزدیکی با طایفه‌یی از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون اززیارت مکه بازآمدم دومنزلم استقبال کرد، ظاهرحالش پریشان دیدم، بفراست دانستم که‌معزولست زیراکه دوست دیوانی‌را فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فروماند.

قطعه

در بزرگی و گیر دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی درد دل پیش دوستان آرند

چون بظاهر پریشان ودر هیأت درویشان بود گفتمش چه حالت است؟ گفت همچنانکه‌تو گفتی‌طایفه‌یی حسدبردند بخیانتم‌متهم کردندوملک دامَ مُلکُه درکشف حقیقت آن استفسار نفرمود ویاران قدیم ودوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند وحق صحبت دیرینه فراموش کردند.

قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بربرنهند

وگر روز گارش در آرد زپای   همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا دراین هفته خبر سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملك موروثم خاص. گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند وخطرناك یا گنج بر گیری یا دررنج بمیری.

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم بیش ازین ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمك بر آن پاشیدن باین دو بیت اختصار کردم و گفتم.

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای   چو در گوش نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت درسوراخ کژدم

شماتت = سرزنش. **حَمیّت** = مردانگی وغیرت. **حرامی** = راهزن. **فاسق** = آلوده بفسق وفجور. **غمّاز** = سخن چین. **روسبی** = زن بدکار. **محتسب** = مأمور حکومت که مردم را از کارهای خلاف شرع بازمیداشته و مؤاخذه میکرده است. **گازر** = آنکه پارچه و جامه میشوید. **سفیه لایَعْلَم** = سبك عقل نادان. **تخلیص** = رهانیدن. **تریاق** = پادزهر. **حراست** = نگاهبانی. **درایت** = بینایی. **اهلیّت** = شایستگی. **مشارٌ بالبنان** = انگشت نما. **الالاتَحْزَنَنّ...** = ای مصیبت زده دلتنگ ومحزون مباش زیرا خداوند را الطاف پنهانی است. **حمیم** = گرم.

از فردوسی :

داستان سیاوش

۲

بازگشت سیاوش بنزد پدر وعاشق شدن سودابه براو

چون بکاوس شاه آگهی رسید که سیاوش باهنك دیداروی روی بسوی او آورده است فرمان داد که سران وبزرگان سپاه وپهلوانان نام آور ایران پذیرهٔ اوشدند وسیاوش با فرّ وشکوه بسیار بخدمت پدررسید و کاوس که فرزند خوبچهر وخردمند خود را با آن همه هنرها آراسته دید بسیار شادمان شد وبزرگان کشور هر یك با هدایای فراوان بشاد باش سیاوش آمدند وبدینگونه شاهزاده جوان هفت سال در خدمت پدربود وپدر از هرگونه اورا میآزمود . بسال هشتم بدستور کاوس شاه فرمان پادشاهی ماوراءالنهر را بنام سیاوش نوشتند و بدین هنگام بود که مادر سیاوش رخت از جهان بربست واو گرچه درسوك مادر بسیار گریست ولی درکنارپدر زندگی آسوده‌یی داشت وگردش آسمان پیوسته بروفق مرادوی‌بود . روزی ازهمان روزهای آرام که کاوس وسیاوش باهم نشسته واز هردری سخن پیوسته بودند سودابه ، یکی از زنان زیبای کاوس از در درآمد و چون چشمش بروی سیاوش افتاد سخت دلباخته و عاشق شاهزاده دلیرشد:

چو سودابه روی سیاوش بدید	پراندیشه گشت ودلش بردمید
چنان‌شد که گفتی طرازنخ است	ویاپیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیك اوی	که پنهان سیاوش را روبگوی
که اندر شبستان شاه جهان	نباشد شگفت ارشوی ناگهان

***

فرستاده رفت و بدادش پیام / بر آشفت از آن کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بندودستان نیم

***

دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیده است خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا بپیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم

کاوس رای سودابه بپسندید و آنرا باسیاوش در میان نهاد وبوی فرمان که در شبستان رود واز خواهران خود دیدار کند سیاوش که جوانی خردمند ودوراندیش بود وقصد سودابه را از فرا خواندن خود بشبستان دریافته بود اینگونه بکاوس جواب داد:

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه

از آنجایگه کافتاب بلند / بر آید کند خاك را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه

مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان

دگر نیزه وتیر و گرز و کمان / بپیچیدن اندر صف بد گمان

دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم رود ومی و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه ؟

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را توبنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کاین بشنوی

مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آرای وغم بر گسل

ببین تو همی کودکان را یکی | مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد | بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
من اینك بپیش تو استاده ام | دل و جان بفرمان تو داده ام
بران سان روم کم توفرمان دهی | توشاه جهانداری و من رهی

آمدن سیاوش بنزد سودابه

چوخورشیدبرزدسرازکوهسار | سیاوش بر آمد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز | سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته‌شد هیربدرابخواند | سخنهای شایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو | بیارای دل را بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم | روان شادمان وتهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد | سیاوش همی بود ترسان زبد
شبستان همه پیشباز آمدند | بدیدار او بزم ساز آمدند
همه خانه‌بُد از کران تا کران | پراز مشك‌ودینار وپرزعفران
درم زیر پایش همی ریختند | چوبا زرّ و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین | پر از دُرخوشاب روی زمین
می ورود و آواز رامشگران | همه برسران افسراز گوهران
شبستان بهشتی بُد آراسته | پر از خوبرویان و پرخواسته
سیاوش چو اندر شبستان‌رسید | یکی تخت زرین رخشنده‌دید
بر و بر ز پیروزه کرده نگار | بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماهروی | بسان بهشتی پر از رنك وبوی
نشسته چو تابان سهیل یمن | سر جعد زلفش شکن‌برشکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند | فروهشته تاپای مشکین کمند

سیاوش چوازپیش پرده برفت / فرود آمد ازتخت، سودابه‌تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
سیاوش بدانست کان‌مهرچیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیك خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار ناساز بود
براوخواهران آفرین‌خواندند / بکرسی زرّینش بنشاندند
چوبا خواهران بُدزمان‌دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه‌پرشد از گفتگوی / که‌اینت سروتاج‌فرهنگ‌جوی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدیم پرده سرای نهفت
همه‌نیکوی درجهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
زجمّ وفریدون و هوشنك شاه / فزونی بشمشیر و گنج وسپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چوخرّم بهار

***

چوشب گشت پیدا وشدروزتار / شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سودابه را شاه گفت / که این رازت‌ازمن‌نباید‌نهفت
ز فرهنك ورای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد ؟ خردمند هست؟ / از آواز به یا زدیدن‌بهست؟
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیدند برگاه خورشید وماه
چوفرزند توکیست اندرجهان / چرا گفت باید سخن در نهان

سودابه افزود که اگر شاه همداستانی کند دختری از خاندان شاهی بهمسری‌سیاوش بر گزینند. کیکاوس‌رااین رای پسند آمدوسیاوش را بحضور خواست تا باوی در این‌باره‌بگفتگوپردازد.

تفت = گرم و تند و باشتاب. **فغستان** = بتخانه، همچنین حرمسرای پادشاهان. **نماز بردن** = تعظیم کردن. **رَد** = دانشمند، روحانی، سرور و بزرگ و مقدّس. **رهی** = چاکر و بنده و بمعنی اینجانب و این بنده. **هیربَد** = استاد و آموزگار و پیشوای دینی که تبلیغ و تعلیم دین را بر عهده داشته است و در اینجا نام قاضی و یا حاجب و کلید دار شبستان شاه است. **سهیل یمن** = ستاره‌یی است درخشان که در اواخر تابستان بمغرب نمودار میشود. **خوشاب** = تازه و آبدار و درخشان.

از نامهٔ دانشوران (۱)

ابوریحان محمد بن احمد البیرونی

در انواع صناعات و فنون ریاضی و اصناف علوم بمقامی جای گزید که افاضل عالم مر این قضیه را مسلم داشته‌اند که در مطالب نجومیه مانند آفتاب منحصر در فرد است و چنان یگانه است که دیده‌یی همتایش ندیده و بدان مثابه طاق است که نام جفتش بگوشی نرسیده. گویند اصلش از بلدهٔ بیرون است که از توابع سِند شمرده اند. از آن بلد قدم بیرون نهاده، در خوارزم که از بلدان ماوراء النهر است بار گشوده، در آنجا بفحص علوم و کسب معارف اقامت گزید و در اقتباس کمالات و اکتساب معالی چنان مواظبت جست که آسایش از تعب نشناخت و در تمام ایام سال همهٔ شبانه روز را برای تحصیل و تکمیل مساوی میدانست مگر روز مهرجان و نوروز را از رنج تعلیم و تعلّم آسوده و بزحمت مؤنه اندوزی گرفتار بود. همی بر آن منوال بگذرانید تا در صعود معارج کمالات بحدی اِرتقا جست که هر علمِ و کمال را تحت قدم نهاده از آن بالاتر مقام گزید. بالمثل در علم سِیَر و تواریخ چندان مسلم شد که بیهقی در دعوی صدق خود

باخبار وروایات ابوریحان معاضدت جوید، چنانکه دراحوال خوارزمیان چنین گوید: من که این تاریخ پیش گرفته ام برخود الزام نموده ام که آنچه نویسم از معاینات خویش یااز سماع ِثقات باشد وپیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط ابوریحان و اومردی بود درفضل و ادب و هندسه وفلسفه در عصر او چنو دیگری نبود بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم.

از کتاب استیعاب فی صنعةِ الاصطرلاب وسایر مؤلفاتش واضح گردد که آن استاد کامل چنانکه در معقول ومنقول مسلم گشت درمحسوسات ومصنوعات نیز مسلط بود. بالجمله در جودت ذهن وحسن قریحت بپایه یی بود که خود در صناعت نقشه کشی و آثار جغرافی ابتکار جست ومبتدع قواعدی چند شد که مردم اروپا هروقت آن قواعد را ببینند و مطالعت نمایند واضع آنرا بزرك شمارند با آن احوال آن فاضل یگانه هرگز مطالعت را برمشاهدت و بیان را برعیان اختیار نمیکرد. با آنکه در مسائل نجومیه باعلی مدارج ترقیات صعود نمود خاطرش بدانش قناعت نکرده همواره در پی بینش بود از آنروی در غزنه و بلخ و جوزجان رصدخانه‌ها بنیاد کرد ودرهریك لختی ازعمرپپایان برد تا برتمام اوضاع فلکیّه آگاه گشت.

محض تکمیل صنایع و تحصیل بدایع همواره از شهری بشهری بار میگشود چنانچه چهل سال در هندوستان بود و روزگاری درازدر حضرت شمس المعالی قابوس با توجهات مخصوصه در سمت نزدیکان و خاصان انتظام داشت. گویند نزد وی مکانتی عظیم بهم رسانید. آن امیر خردپرور بر خرد و حکمتش تعجب آورد، رأی وتدبیرش بپسندید، او را بوزارت دعوت نمود. وی ثروت علم و حشمت کمال را از هرچیز

بالاتر دانسته از آن شغل منیع امتناع نموده چندی در آن حضرت معتکف گشت و کتاب آثار الباقیه را جمع و تألیف نمود و دیباچهٔ آن کتاب را بالقاب آن امیر هنر دوست بیاراست. اگرچه بنای آن مجموعه بر ذکر تواریخ است ولی در هر فصل و هر باب چندان طرایف آثار و مطالب عالیه ودیعت نهاده است که ناظرانش از هیچ علم بی بهره نمی مانند.

بعد از اتمام آثار الباقیه بجانب خوارزم مسافرت نمود و روزگاری دراز در آستان مأمون خوارزمشاه که محطّ رحال حکما بود بگذرانید و هفت سال با آن عزّ و جاه با شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوسهل مسیحی و ابونصر عراقی و ابوالخیر بن الخمّار در سلك خاصان خوارزمشاه منظوم بود. چون مأمون شاه مقتول شد و دولت آن خاندان انقراض یافت مصلحت وقت در آن دید که با گنج عزّت در کنج عزلت بنشر علوم و تألیف کتب پردازد تا روزگار بساط عمر سلطان محمود سبکتکین را در نوردید. چون مسعود بجای پدر و بر اورنك سلطنت بنشست ابوریحان بعواطف بی نهایت مسعودی اقامت غزنین اختیار کرده از فرّ انعام سلطان مسعود حظّی وافر یافت و شکر انعام و پاس مراحم خسروی را در آن دید که کتابی پرداخته آن را بالقاب همایونی بیاراید و نام نیك اورا بر صفحهٔ روزگار با ابد پیوند دهد، پس قانون مسعودیرا بنام وی تألیف نمود[1] پس از اتمام کتاب قانون سلطان مسعود محض جایزه و انعام مقرر نمود تا بر فیلی یك بار نقرهٔ خالص حمل کرده نزد وی بردند، چون او پایهٔ قدر خود را از آن والاتر میشمرد که اوقات فرخنده را بضبط آنها مصروف دارد لاجرم قبول

---

(۱) ابوریحان نخست باشارهٔ سلطان محمود در دربار غزنین حضور یافت اما بعللی منظور نظر آن سلطان واقع نشده.

نگرد گفت همانا این بار مرا از کار باز دارد. خردمندان دانند که نقره میرود و علم میماند و من بفتوی خرد هرگز معارف باقی را بزخارف فانی نفروشم.

نمونه‌یی از فضائل آن استاد کامل مناظرات و مباحثاتی است که در هجده مسأله طبیعیه با شیخ الرئیس ابوعلی سینا درمیان داشته‌است ومبنای آن‌مسائل برسکون ارض است وبرمیل‌جمیع اجسام باین‌مرکز. هرکس با نظردقیق در آن رساله تأمل کند از مایهٔ فضل و پایهٔ علم آن دو حکیم یگانه آگاه شود. اورا مصنّفات از آن بیشتر است که در شمار آید. یاقوت حموی گوید: وقتی بجامع مرو در آمدم در وقفنامهٔ آن مسجد فهرست اسامی مؤلفاتش دیدم که دراوراقی چند نوشته‌بودند چون بر شمردم شصت ورق بود. برخی گویند در هنگام حمل و نقل زیاده از یك بار شتر بود.

گویند آن هنگام که طایرروحش پروبال میگشود که تا آشیان بدن را وداع کند دوستی که در زمرهٔ افاضل بود باحالتی آشفته ببالینش حاضر گشت و چون ابوریحان چشم گشود بدو گفت در باب حدودات فاسده روزی‌بعضی سخنان میگفتی اکنون میخواهم حق مسئله‌بیان‌کنی. گفت‌کنون‌مقام سؤال ومجال جواب نیست. گفت فرخنده رفیقا هرکه دراین‌عالم بار گشاید بضرورت بدان جهان رخت بربندد ولی مذاهب عقل حکم میکند که من آن مسئله بدانم وبمیرم از آن بهتر است که ندانم و جان سپارم. بدلخواه وی‌حق مسئله رابیان‌کردم وچون سخنانم مانند عمر ابوریحان بپایان رسید برخاسته طریق خانهٔ خویش پیش گرفتم هنوز آن مسافت طی و قطع نشده‌بود که رشتهٔ عمرش قطع شد

ودر آن خانه ناله وشیون‌ازمردوزن بلند گردید و آن واقعه در سال چهار صد وسی و۱ند بود .

(نقل باتلخیص واختصار)

مشابه = منزلت و درجه . **طاق** = یگانه . **معالی** = بلندیها . **معارج** = مراتب ودرجات . **سِیَر** = (جمع سیره) روش و اخلاق . **معاضدت** = یاری . **معاینات** = مشهودات . **سَماع** = شنیدن . **ثِقات** = (جمع ثقد) کسان مورد اعتماد . **استیعاب** = فرا گرفتن . **اسطرلاب** = آلتی‌است که‌ازروی آن‌ارتفاع کواکب رامعلوم دارند . **جودت** = خوبی‌ونیکویی **مُبتدع** = مبتکر. **بدایع** = (جمع بدیعه) تازه‌هاو نوظهورها **حضرت** = دربار . **مکانت** = مقام ومرتبه . **معتکف** = ساکن و مقیم . **طرایف** = (جمع طریفه) تازه ونو . **محط** = محل فرود آمدن . **رحال** = بار ها جمع رحل . **زخارف** = (جمع زُخرف) متاع فریبندهٔ بی‌ارزش .

ازحافظ:

دوست

آن پیك نامور که رسید از دیار دوست
آوردحرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقدکم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حَسَب اختیار دوست

شکر خداکه از مدد بخت کار ساز

بر حسب مُدّعاست همه کاروباردوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند

ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کُحل‌الجواهری بمن آرای نسیم صبح

زان‌خاك نیکبخت که‌شدرهگذاردوست

مایيم و آستانهٔ عشق و سر نیاز

تا خواب‌خوش که‌رابرد اندر کناردوست

دشمن بقصد حافظ اگردم زندچه باك

منّت خدایراکه نیم شرمسار دوست

حِرز = دعائی که برای‌دفع‌چشم زخم و آفات میخوانند وآنرا نوشته‌همراه خودبرمیدارند. **کُحل‌الجواهر** = سرمهٔ آمیخته بمروارید سوده که روشنی چشم بیفزاید.

از حافظ :

صبر وظفر هردو دوستان قدیمند

برسر آنم که گر ز دست بر آید — دست بکاری زنم که غُصّه سر آید

خلوت‌دل نیست‌جای صُحبت‌اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر درِ ارباب بیمروّت دنیا — چند نشینی که‌جواجه‌کی بدرآید

بگذرداین روزگار تلختراز زهر — بار دگر روزگا چون شکرآید

صالح وطالح متاع خویش نمودند — تاکه قبول افتد وچه در نظرآید

بلبل‌عاشق تو عمرخواه که آخر — باغ شود سبزوسرخ گل‌بدرآید

صبروظفر هردو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بـی خبر آید

از مرزبان نامه :

منتخب از باب سوم

حکما گفته‌اند: امل دام دیو است، ازدانهٔ او نگر تاخود رانگاه‌داری که هزار طاوس خرد و همای همت را بصفیر وسوسه از شاخسار قناعت درکشیدست و از اوج هوای استغنا بزیر آورده وبستهٔ بند خویش گردانیده که هرگز رهایی نیافتند ... وبدانکه هرچند تو باجهان عقدی سخت تر بندی اوآسانتر فرو میگشاید و چندانکه دراو بیشتر پیوندی او از تو بیشتر میگسلد . جهان ترا ودیعت داریست که جمع آوردهٔ ترا بر دیگران تفرقه میکند وثمرهٔ درختی که تو نشانی بدیگران میدهد ، هربساط که گستری در نوردد و هر اساس که نهی براندازد ، عمر را هیچ مشربی بی‌شائبهٔ تکدیر ندارد ، عیش را هیچ مایده یی بی عائدهٔ تنغیص نگذارد ، هرگز بگلوی او فرو نرود که یك نوالهٔ بی استخوان کسی را از خوان او برآید ، هرگز از دل او برنیاید که یك شربت بی تجریع مرارت بکام کسی فرو شود ، اگر صد یکی از آنکه دنیا همیشه با تو میکند روزی از دوستی بینی که مخلص باشد او را با دشمن صد ساله برابر بینی که دیدهٔ خطا بین ترا غطای دوستی او چگونه حجاب میکند که این معانی با اینهمه روشنی ازاو ادراك نمیکنی وسمع باطل شنو را چگونه پنبهٔ غفلت آگنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمیشنوی حُبّكَ الشیٔ یُعمی وُ یصمّ ..... وهرچه فرودعالم بالاست و در نشیب این خاکدان همه عُرضهٔ عوارض تقدیر است و پذیرای تغییر و

تبدیل و یك دم زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت هشت
مزاج ممکن نیست چه ترکیب وجود آدم و عالم از اجزاء مفردات این
بسایط آفریدند بانتقال صورت ، گاه هوا هیأت آب بستاند . گاه آب
بصورت هوامکتسی‌شود ، گاه یبوست اوعیهٔ رطوبت بردارد ، گاه برودت
چراغ حرارت بنشاند و آدمیزاد هرگز ازاین تأثیرات آزاد نتواند بود:
از سرما بیفسرد و از گرما بتفسد و از تلخ نفور گردد و از شیرین ملول
شود ، بیماریش طراوت ببرد وپیریش نداوت زایل کند . اگر اندك غمی
بدل او رسد بپژمرد ، بکمتر دردی بنالد ، از جوع مضطرب شود ، از
عطش ملتهب گردد . . .

و بدان‌که ترا عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین و
شهوت خادم تن ، مگذار کـه هیچیك قدم از مقام خوش فراتر نهند .
نگهدار معین عقل را تا اعانت شهوت نکند و خادم تو امیر تو نگردد و
بدان‌که زخارف و زهرات دنیا اگرچه سخت فریبنده و چشم افسای
خرد است اما چون مرد خواهدکه خود را از مطلوبات ومرغوبات طبع
باز دارد نیك در منکرات آن نگرد تا بلطایف حیل و تدرّج از او دور
شود مثلاچنانکه میخواره هرگه‌که از تلخی می وترشی پیشانی خود و
نفرت طبیعت وتلوّث جامه ازآن ودرد سرسحرگاهی وندامت حرکات
وعربدهٔ شبانه‌وشکستن پیاله وجام ودست جنگی‌ودشنام وتقدیم مُلهیات
وتأخیر مهمات و رنج خمارو کارهای نه‌بهنجار وخجالت ازآن وشناعت
برآن یادآرد بشاعت آن در مذاق خرد اثر کند وهر زمان صورت آن
پیش چشم دل آرد اندك اندك قدم باز پس نهد وباز ایستد و همچنین
شکار دوست که از هنگام دوانیدن اسب برپی صید از مخاطره بر عثرهٔ

اسب و سقطهٔ خویش که مظنّهٔ هلاکست بیندیشدومعرّت تعرّض نخچیر
و خوف زخم پنجهٔ پلنك و دندان گراز و غصّهٔ گریختن یوز و باز وتعب
ریاضت روزهای گرم دراز و بی‌چیزی ازاذیت گرسنگی و تشنگی در تکاپوی و
سرگردانی بکمر و گمراهی بکوهستان و بیابان در جستجوی و نعره و
فریاد در پی سك شکاری و گذاشتن عمر بهرزه و بیکاری ، لازم آید که
چون نظر صائب بر معایب و مقابح آن گمارد او را از بیحاصلی و
تبِعات آن سیری آید . . . و تضییع روزگار خویش پیش خاطر آرد و
مضرّت بسیار در مقابلهٔ منفعتی‌اندك نهد لاشك بردل اوسرد گردد و بترك
کلّی انجامد و از موقع خطر خود را در پناه عقل برد . . .

و همچنین هنگام فراغت ازمشغولی و بوقت عزّ توانگری ازذُلّ
درویشی و در نعمت شادی از محنت دلتنگی و در صحت مزاج تن از
عوارض بیماری و در فراخی مجال عمر از تنگی نفس بازپسین یاد آرتا
حق هرکسی پیش از فوات فرصت و ضَیاع وقت گزارده شود زیرا که
این ده گانه احوال همه برادران صلبی مشیّت‌اند که ایشان را آسمان‌دو
دو بیك شکم زاید و توأمان رحم فطرتند که‌ازپی‌یکدیگر نگسلند .

اَمل = آرزو. **صفیر** = بانك مرغان. **ودیعت** = امانت . **مَشْرَب** =
آبشخور . **شائبه** = آلایش . **تکدیر** = تیرگی . **عیش** = زندگی .
مائده = سفرهٔ طعام ـ خوان . **عائده** = حاصل . **تنغیص** = تیرگی
عیش . **بگلوی اوفرو نرود** = یعنی بدل‌او ننشیند وروا ندارد. **نواله** =
لقمه .**تجریع** = جرعه‌جرعه نوشیدن . **مرارت** = تلخی . **غطاء** =
پرده و پوشش. **حُبّكَ** . . دلبستگی بچیزی انسان راکور وکر میکند.
عُرضه = محلّ ومعرض. **عوارض** = پیش آمدها . **چهار عنصر** =

در نظر قدما عبارت بوده است از باد و خاك و آب و آتش و آنها را در زبان فارسی آخشیجان گویند.

هشت مزاج = هشت مزاج در نزد پزشکان قدیم عبارت بوده است از: گرم. سرد. تر. خشك و چهار دیگر که از ترکیب آنها بوجود میاید یعنی؛ گرم تر. گرم خشك. سردتر. سردخشك. **بسائط** = (جمیع بسیط) - یعنی ساده و مفرددر مقابل مرکب. **مُکتسی** = لباس پوشیده. **اوعیه** = (جمع وِعاء) ظرفها. **افسردن** = یخ کردن. **تفسیدن** = گـرم شدن، **نفور** = رمنده و بیـزار. **نداوت** = تری و تازگـی. **ملتهب** = برافروخته و پریشان. **حَیّز** = جا و مکان.

اعتوار = بنوبت گرفتن و دست‌بدست گردانیدن. **زخارف** = (جمع زُخرُف)اشیاء کم‌قیمت پر نقش‌و نگار. **زهرات** = (جمع زَهره) یعنی‌شکوفه‌ها. **چشم افسا** = افسونگروچشم بند. **لطایف حیل** - چاره‌های دقیق و باریك. **تدرّج** = اندك اندك. **ترش پیشانی** = تـرشرو. **ثلوّث** - پلیدی‌وآلودگی. **مُلهیات** - اسباب‌لهو ولعب. **هنجار** - آیین وروش. **شُناعت** - بدی‌وزشتی. **بَشاعت** - زشتی. **عَثْره** - لغزش. **سقطه** - سقوط وافتادن. **مَظّنه** - مورد گمان. **معّرت** - عیب. **تعّرض** = ستیزه و معارضه. **نخچیر** - شکار. **تعب** - رنج. **مقابح** - زشتیها. **تبعات** - عـواقب. **ذُل** - خـواری. **ضَیاع** - بهدرفتن. **فوات** - نابـودشدن. **برادران صلبی** - فرزنـدان یك پـدر. **مشیّت** = اراده و خـواست. **توأمان** - همزاد. **فطرت** = آفرینش.

از فردوسی :

داستان سیاوش

۳

راز گفتن کاوس باسیاوش

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار — ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی — تو دل بر گشایی بدیدار اوی
کنون از بزرگان زنی بر گزین — نگه کن پس پردهٔ کی پشین
بخان کی آرش دگر نیز هست — زهر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام — بفرمان و رایش سر افگنده ام
هر آنکس که او بر گزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست

دیگرروز سودابه افسری از یاقوت برنهاد و برتخت نشست وهمهٔ دختران را چنانکه بایست بیاراست وهر یك‌را برتختی زرّین بنشاند و هیربد را فرمود که سیاوش را بار دیگر بشبستان ببرد. سیاوش که پیغام بشنید سخت متحیر شدوچون چاره‌یی جز پذیرفتن دعوت سودابه‌نداشت از اینرو :

خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست وسر وافسرش
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش ابر تخت زرّین نشست — زپیشش بکش کرده سودابه دست

پس سودابه دختران را یك بیك بسیاوش بنمود وازاوخواست که

یکی را از آنمیان بهمسری خود نامزد کند.

سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت — از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه — نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریك سوی تخت خویش — یکایك شمارنده بر بخت خویش

چون دختران از نزد سودابه بیرون رفتند وی روی بسیاوش کرد و گفت:

ازین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندرخورد؟

سیاوش دشمنی‌های پدر سودابه پادشاه هاماوران را باپدر خود کاوس بیاد آورد و پیش خود اندیشید که سودابه روزی کینهٔ ذاتی خود را آشکار خواهد کرد ازاینرو درپاسخ وی خاموش ماند.

بپاسخ سیاوخش نگشاد لب — پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گرایدون که بیند بَبر گاه نو
نباشد شگفت ارشود ماه‌خوار — توخورشیدداری‌خود اندر کنار
کسی کوچومن دید بر تخت عاج — زیاقوت وپیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
گرایدون که بامن توپیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — توخواهی بُدن زومرایادگار
نمانی که آید بما بر گزند — بداری مراهمچوجان ارجمند
من اینك بپیش تو استاده ام — تن و جان شیرین ترا داده ام
زمن هرچه‌خواهی همه کام تو — برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنك بگرفت‌ویك بوسه‌داد — همانا که از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چو خون شد ز شرم	بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو	مرا دور داراد کیوان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم	نه با اهر من آشنایی کنم

اگر سرد گویم برین شوخ چشم	بجوشد دلش گرم گردد زخشم

یکی جادوی سازد اندر نهان	بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او بآواز نرم	سخن گویم و دارمش چرب و گرم

***

سیاوش از آن پس بسودابه گفت	که اندر جهان مر ترا نیست جفت

نمانی بخوبی مگر ماه را	نشایی کسی را مگر شاه راه

کنون دخترت بس که باشد مرا	نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش و با شاه ایران بگو	نگه کن که پاسخ چه یابی ازو

بخواهم من او را و پیمان کنم	زبان را بنزدت گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من	نیاید بدیگر کسی رای من

سر بانوانی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری

چنین گفت و برخاست از پیش اوی	پراز مهر جان بد اندیش اوی

چون کاوس بشبستان رفت سودابه رفتن سیاوش را درحرمسرا گزارش کرد و گفت:

جز از دختر من پسندش نبود	زخوبان کسی ارجمندش نبود

کاوس از شنیدن این خبر بسیار شادمان گشت و هدایای فراوان و گرانبهایی بیاراست و:

بسودابه فرمود کاین را بدار	ز بهر سیاوش چو آید بکار

بدو ده بگویش که این هست خرد	دوصد گنج چونین ببایدت برد

***

نگه کرد سودابه خیره بماند — باندیشه‌افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من — روا دارم ار بگسلد جان من

بد و نیك هرچاره کاندر جهان — کنند آشکارا و اندر نهان

بسازم گر اوسر بپیچد ز من — کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم در شبستان :

نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر زرنگار

سیاوخش‌رادر برخویش‌خواند — ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه — کزانسان‌ندیدست‌کس‌تاج و گاه

بتو داد خواهم همی دخترم — نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من — بپیچی ز بالا و از چهر من

کنون هفت سال است‌تامهرمن — همی خون چکاند ابر چهرمن

همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که خورشید شدلاجورد

اگر سر بپیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی درمان من

کنم بر تو بر پادشاهی تباه — شود تیره‌برچشم تو هور وماه

سیاوش‌بدو گفت کاین‌خودمباد — که از بهردل من دهم دین بباد

چنین با پدر بیوفایی کنم — زمردی ودانش جدایی کنم

توبانوی شاهی وخورشید گاه — سزدکزتو ناید بدینسان گناه

ازآن‌تخت‌برخاست‌باخشم‌وجنك — بدواندر آویخت‌سودابه‌چنك

بزد دست وجامه بدرّید پاك — بناخن دورخ‌را همی کردچاك

برآمد خروش ازشبستان اوی — فغانش ز ایوان برآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ وایوان بخاست   تو گفتی شب رستخیز است راست

کی پشین و کی آرش = هر دو پسران کیقباد و برادر کاوس بوده‌اند.

قصب = پارچهٔ حریر.

از کتاب اخلاق ناصری : (۱)

دوست حقیقی

چون مردم مَدَنی بالطبع است و تمام سعادت او نزدیك اصدقای اوست و بتنهایی کامل نتواند شد پس کامل و سعید کسی بود که در اکتساب اصدقاء بذل جهد کند و خیراتی که بدو تعلق گرفته باشد ایشان را شامل گرداند تا بمعاونت ایشان آنچه بانفراد حاصل نتواند کرد حاصل کند و در مدت عمر خویش بوجود ایشان تمتّع و التذاذ یابد تمتّعی حقیقی و التذاذی الهی نه لذتی حیوانی و تمتّعی بهیمی و اصحاب لذّت حیوانی و تمتّع بهیمی کثیر الوجود و در معاشرت ایشان اقتصار براندك اولی، چه این طایفه بمنزلهٔ نمك و توابل باشند که هرچند در طعام بایشان احتیاج بود اما بجای غذا نباشند و اما صدیق حقیقی بعدد بسیار نتواند بود چه شریف و نادر بود وعزّت از لوازم قلّت بود و محبّت مُفرِط جز میان دو تن اتفاق نیفتد. لکن حسن عشرتی و گرم لقائی که بااو باستحقاق استعمال افتد با بسیار کسان بی استحقاق استعمال باید کرد بجهت طلب فضلیت چه مردم خیّر فاضل در معاشرت معارف مسلك معاشرت اصدقاء

---

(۱) این کتاب تألیف فیلسوف بزرك ایران خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی (۵۹۷ ـ ۶۷۲) است . اخلاق ناصری را خواجه نصیر بنام ناصر الدین عبدالرحیم حاکم قهستان نوشته است وسه مقاله دارد. مقالهٔ اول در تهذیب اخلاق : مقالهٔ دوم در تدبیر منازل. مقالهٔ سوم در سیاست مدن .

سپرد و التماس صداقت حقیقی کند از همه کس وار سطاطالیس گفته است : مردم بدوست محتاج بود در همهٔ احوال ، امّا در حال رخا جهت احتیاج بملاقات و معاونت ایشان و امّا در حال شدّت بجهت احتیاج بمواسات وموانست ایشان و انسقراطیس گوید : من عجب دارم از کسانی که اولاد خویش را اخبار ملوك ووقایع ایشان و ذکر حروب وضغائن وانتقامات خلق ازیکدیگر میآموزند ودرخاطر ایشان نمیآید که احادیث الفت و اخبار اکتساب مودّت و آنچه لازم آن فضلیت بود در ایشان آموختن اَولیٰ بود بود . چه اگر همهٔ دنیا ورغائب دنیا کسی را حاصل بودوفایدهٔ این یك خصلت ازاومنقطع ، زندگانی براو وبال بود بلکه بقای او ممتنع باشدواگرکسی امرمودّت راخواروخردشمرد بحقیقت خواروخرد آن کس بوده باشد واگر گمان برد که تحصیل آن بآسانی صورت بندد گمان او خطا بود واعتقاد من آنست که قدر محبت ومودّت از جملگی کنوز ودفائن عالم وذخائر ملوك ونفایسی که اهل دنیا را بدان رغبت بود از جواهر برّی وبحری و آنچه از آن تمتّع می‌یابند چون حرث وابنیه وامتعه وغیر آن بیشتر بود وتمامت این رغائب در موازنهٔ فضلیت صداقت نیفتد ، چه هیچ از این جمله دروقتی که مصیبت محبوبی روی نماید نافع نیاید ودنیا ومافیها بجهت دوستی معتمد که در مهمّی مساعدت کند و یا در ایام سعادتی عاجل یا آجل معاونت نهد نایستد و چون تعریف حال این نعمت جلیل و فضیات خطیر کرده آمد سخن در کیفیت اقتناء و اقتناص باید گفت وبعد از آن بچگونگی محافظت آن اشاره باید کرد تا طالب این فضیلت بمنزلهٔ آن شخص نبود که گوسفندی فربه می خواست بگوسفندی آماسیده فریفته شد ، علی الخصوص مردم که از حیوانات دیگر بتصنّع و احتیال و اظهار فضیلت از روی ریا منفرد است مثلا بذل مال کند

بابخل تابجود موصوف باشد و اقدام کند بر اهوال باجبن تا بشجاعت معروف گردد ودیگر حیوانات ازتظاهر اخلاق خود تحاشی نکنند و از تصنّع دور باشند و مثل طالب این فضیلت باعدم تمیز مثل کسی بود که بر طبایع حشایش واقف نبود واکثر نباتات درچشم او متشابه نماید پس بر تناول چیزی بتصور آنکه شیرین باشد اقدام کند وتلخ یابد و باستعمال حشیشی که آنرا غذا پندارد قصد کند وآن خود زهر بود لیکن چون بر کیفیت اکتساب وقوف یابد ارتکاب خطر نکند و درمودّت اهل تمویه و خداع که خویشتن رابصورت فضلا واخیار فرانمایند نیفتد.

وطریق این مطلب آنست که انسقراطیس گوید که چون خواهند استفادهٔ صداقت شخصی کنند اوّل ازحال او تفحص باید کرد که ازایّام صبا گوهر نفیس خودرا چه نوع محافظت نموده ومعاملهٔ او با پدر ومادر و اقران وعشیره چگونه بوده است، اگر شایسته یابند از او امید محبت دارند والا ازاو پرهیز واجب دانند که کسی که محافظت وجود خود نکرده باشد وبعقوق منسوب بوده مراعات حقوق نکند وبعدازآن از سیرت او بادوستانی که درما تقدّم داشته باشد بحث باید کرد وآنرا بامتحان اول اضافه کرد پس تتبّع سیرت او باید نمود در شکر نعم وکفران آن و غرض ازشکر نه بمکافات بود چه گاه باشد که قلّت ذات ید ازقیام بمکافات عاجز گرداند اماشکور تعطیل نیّت ازمکافات وزبان ازتحدّث بخیر جایز ندارد وکفور ازنشر ذکر جمیل که هرکس برآن قادر بود تکاسل نماید و هراحسان که درباب او تقدیم یابد بغنیمت شمرد وآنراحق خود داند.

وازاوصاف اشقیا هیچ صفت تباه تر ازکفران نبود و در صفات سُعدا هیچ فضیلت بدرجهٔ شکر نرسد وچاره‌یی نبود از تعرّف این خُلق

در کسی که بمؤاخات او رغبت افتد. پس نگاه کند که تا حال میل او بلذّات و شهوات چگونه است چه شدّت انبعاث بر آن مقتضی تقاعد بود از رعایت حقوق اخوان و در حال محبت او زر و سیم را هم نظری شافی استعمال کند که بیشتری از معاشران که بتظاهر محبت یکدیگر موسوم باشند ودر تهادی نصیحت بیکدیگر غفلت روا ندارند چون معاملهٔ ایشان با یکدیگر بیکی ازاین دوسنك پاره رسد تنازعی در میان آید وهمچون سگان با یکدیگر در شغب آیند و بآواز بلند و بمحاورهٔ سفها و الفاظ اِخسَاء مجادله و مخاطبه کنند و مایهٔ عداوت مُدّخر نهند و بعد از آن نظر نماید تا در محبت ریاست و حرمت او را بکدام مقام یابدچه کسی که بغلبه و تفوّق مشغوف بود انصاف در موّدت استعمال نکند و باخذ و اعطای متساوی راضی نگردد و بعداز آن نظر کند تا شعف او بغنا والحان و ضروب لهو و بازی بچه درجه یابد چه افراط در این بابها اقتضای آن کند که از مساعدت یاران و مواسات ایشان مشغول ماند و از مکافات ایشان باحسان گریزان باشد.

پس چون بر این امتحانها باز آید و از رذیلتهائی که برشمردیم منزّه باشد اورا صدیقی فاضل باید شمرد و در محافظت او ورغبت در مصادقت اوهیچ دقیقه‌یی مهمل نگذاشت که لافَخرَ اِلاّ بالصّدیق الفاضل. و یکی از حکما گفته است که: اِنّی لَاَعجَبُ ممن یَحزَنُ وَ لَهُ صدیق فاضل ویك دوست حقیقی اگر یابد اقتصاراولی بود.

تمرین دستوری ـ اقسام فعل مضارع را در این نثر تعیین کنید.

اَصْدِقا = دوستان (جمع صدیق). مَدَنی = شهر نشین. مدنی بالطبع = اجتماعی. تمتّع = بهره‌مندی. التذاذ = لذت یافتن بهیمی =

حیوانی (منسوب به بهیمه‌یعنی حیوان). **اصحاب لذت**= پیروان و دوستداران لذت. **اقتضاء** = اکتفا . **توابل**= ادویه . **نادر**= کمیاب. **عزّت**= گرانبهایی. **قلّت** = اندکی و کمی. **مفرط** = بسیار. **عشرت** = آمیزش. **گرم لقائی** = خوشرویی. **خیّر** = نیکوکار. **معارف** = خویشان و یاران و نامداران ودانشمندان. **التماس** = درخواست. **رخا** = آسایش. **مواسات** = غمخواری - مدد کاری بمال. **مؤانست** = انس و ألفت. **حروب** = جنگها (جمع حرب). **ضغائن** - کینه ها (جمع ضغینه). **اَوْلیٰ** = سزاوارتر. **رغائب** = چیز هایی که مورد میل و رغبت است جمع (رَغیبة)، **وَبال** = رنج‌وعذاب‌وسختی‌و گرانی. **اِقتِناء**= اکتساب. **مُتعَذِّر** = مشکل وسخت . **کُنُوزْ** = گنجها(جمع کنز). **دفائن** = گنجها (جمع دفینه). **حَرْثْ** = زراعت. **دنیا و مافیها** = جهان و آنچه در آن است. **مُعْتَمَد** = مورداعتمادواطمینان. **جلیل** = گرامی. **خطیر** - بزرك. **اقتناص** = صید کردن‌وبدست آوردن. **آماسیده** = ورم کرده. **تصنّع** = ظاهر سازی. **احتیال**= نیرنك وحیله گری. **منفرد** = یکتاوبی‌نظیر. **اهوال**= کارهای ترسناك(جمع هَوْل). **جُبن** = ترس. **تحاشی** = دوری. **حشایش** = گیاهان (جمع حشیش). **تَمویْه** = ظاهرسازی. **خداع** = مکروفریب. **اَخیار** = نیکوکاران(جمع خیّر) **صِبا** = کودکی **گَوْهَرِ نفیس** = دراینجا مقصود شرف و آبرو است. **اَقران** = همسران (جمع قِرْن). **عشیره** =خویشان ونزدیکان. **عقوق** = نافرمانی وسرپیچی‌ازدستور پدر ومادر. **ماتَقَدَّم**= گذشته. **تتبّع** = جستجو. **نِعَم** = نعمتها . **مکافات** = عوض دادن وتلافی کردن . **قِلّتِ ذاتِ یَد** = تنگدستی. **تَحَدُّث** - خبردادن. **تعطیل** = ترك

وفرو گذاری. **شَکُورْ** = شکر گزار. **کَفُور** = کافر نعمت و ناسپاس. **نَشر** = پراکندن. **جمیل** = کار پسندیده. **تَکاسُل** = سهل انگاری و تنبلی.

اَشْقیاء = تبهکاران و بدسیرتان (جمع شقی) **سُعَداء** = نیکبختان و نیکوسیرتان (جمع سعید) **تَعَرّف** = شناسایی - جستجو و پرسش. **مؤاخات** = برادری. **ایادی** = نعمتها. **اِنعام** = بخشش. **اِنْبعاث** = برانگیخته شدن، **تقاعُد** = فرو نشستن - خودداری. **اِخوان** = دوستان و برادران (جمع اَخ) **شافی** = راست و درست. **تهادی نصیحت** = یکدیگر را اندرز گفتن (از کلمهٔ هدّیه) **شَغَب** = فریاد و غوغا. **مُحاوَره** =. گفتگو. **سُفَهاء** = سفیهان و ابلهان (جمع سفیه) **اَخسّاء** = فرومایگان (جمع خسیس). **مُدَّخَر** = ذخیره. **مشغوف** = دلبسته و فریفته. **غَلبه** = چیرگی. **تفوّق** = برتری. **اَخْذ** = گرفتن. **اِعْطاء** = دادن و بخشیدن. **غناء** = آواز. **اَلْحان** = آهنگها (جمع لحن). **ضروب** = اقسام (جمع ضرب). **لَهْو** = بازی. **مُصادَقت** = دوستی. **لافَخرَ اِلّا بالصدیقِ الفاضل** = بالاترین افتخارات داشتن دوست دانشمند است. **اِنی لَاَعْجَبُ مِمَّنْ یَحْزَنُ وَلَهُ صدیقٌ فاضلٌ** = من در شگفتم از اینکه چرا آنکه دوست دانا دارد اندوهگین است.

از قصاید سعدی:

در مدح اتابک بن ابوبکر بن سعد زنگی

بنو بتند ملوک اندرین سپنج سرای

کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه مایه بر سر این‌ملك سروران بودند
چودور عمر بسر شد در آمدند زپای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانك چه سود ومیان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملك و یاور دین
بگوش‌جان تواندازم این‌دو گفت‌خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
یکی که‌ازدر بیچارگان بلطف‌درآی
بتیغ تیز گرفتند جنگ‌جویان ملك
توبرّ و بحر گرفتی بعدل وحکمت ورای
چوهمت‌است‌چه حاجت بگرزمغفرکوب
چودولت است‌چه‌حاجت‌بتیغ‌جوشن‌خای
عمل بیار که رخت سرای آخر تست
نه عود ساز بکار آیدت نه عنبر سای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید
عدوی مملکت‌است اوبکشتنش فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو وکرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق ومغرب بجوی وجنك مجوی

دلی بدست کن و زنك خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد

بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای

نگویمت چو زبان آوران رنك آمیز

که ابر مشك فشانی و بحر گوهر زای

نکاهد آنچه نوشته است وعمر نفزاید

پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی

بعدل وعفو وکرم کوش ودر صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را

جزا دهند بمکیال نیك و بد پیمای

جریمهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول

سپید نامه وخوشدل بعفو بار خدای

ناموس = آوازه واشتهار وآبرو . **درای** = زنك بزرك .
مِغفَر = کلاه خود . **جوشن** = نوعی از زره . **خاییدن** = جویدن
مکیال = پیمانه .

از طیّبات سعدی :

گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند

دینی آنقدر ندارد که بر او رشك برند

یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هر چه ثباتـی و بقائی نکنند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطـاول نپسندی و تکبّـر نکنی
که خدارا چوتو در ملک بسی جانورند

دوستی باکه شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفه‌یی بی بصرند

ای که برپشت زمینی همه‌وقت آن‌تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرک مزوّر همه‌روز
گوسفندان دگر خیره در او مینگرند

این سرایی‌است که‌البته‌خلل‌خواهدیافت
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد وخلق براومیگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تادمی چندکه‌مانده است غنیمت شمرند

گل بی‌خار میسّر نشود در بستان
گل بی‌خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مـرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

جانور = جاندار . **تطاول** = دست درازی و تعدّی. انفاس جمع نَفَس یعنی دم.

از تاریخ وصّاف:

ذکر رصد مراغه

چون پادشاه مملکت گیر هُلاکوخان کار بغداد و اَعمال مَوصِل و دیار بکر را بحکم قاطع تیغ بفصل رسانید و آن نواحی[۱] مستصفی شد وسرحد مملکت روم از سرجِد و همت پادشاهانه مستخلص گردانید و اطراف مسالك و اکناف ممالك را بقراولان سپرد و لشکرها در هر ثغری تعیین فرمود و چون از این امور فراغی حاصل آمد مولانا سلطان الحکماء و المحققین نصیر الملّة والدین محمدالطوسی اعلی الله دَرَجَته عرضه داشت که اگر رای غیب دان ایلخان مستصوب باشد از تجدید احکام نجومی رصدی سازد و زیجی استنباط کند و باصابت فکر دور بین ورای هندسه گشای احتیاط نماید وایلخان را از حوادث مستقبلات شهور وعوام اعلام واجب داند. این سخن موافق مزاج ومزید حسن اعتناء ایلخانی گشت وتولیت اوقاف تمامت ممالك بسیط در نظر صایب اوفرمود ویرلیغ داد تا چندان مال که مؤُنت استعمار و مکنت مصالح و اسباب آنرا کافی باشد از خزانه واعمال بدادند وبحکم فرمان نجم الدین کاتب ازقزوین وفخر الدین مراغی ازمَوصل وفخر الدین اخلاطی را از تفلیس احضار کرد ودر مراغه ازطرف شمالی بر پشته‌یی رفیع رصدخانه‌یی بنا فرمود در کمال آراستگی وذلك فی شهور سنه سبع و خمسین و ستمائه و صنوف دقایق حکمت و حذاقت در فن نجوم ومهارت در علم هیأت و مَجَسطی و ارصاد کواکب بجای آورد ومنازل ماه ومراتب بروج دوازده گانه بر

هیأتی ساخته شد که هر روز عندالطلوع پرتو نیّر اعظم برسطح عتبه میافتاد و دقایق حرکت وسط آفتاب و کیفیت ارتفاع در فصول اربعه و مقادیر ساعات از آنجا معلوم میشد و شکل کرهٔ زمین در غایت دقّت نظر بپرداخت و بخشش ربع مسکون بر اقالیم سبع و طول ایّام و عرض بلد و ارتفاع قطب شمالی در مواضع و اسامی بلدان و هیأت جزایر و دریاها روشن و مبرهن گردانید چنانکه گویی کتاب مسالك و ممالك از نسخهٔ حواشی آن فراهم آورده‌اند وزیج خانی بنام پادشاه تصنیف کرد وچند جدول ونکات حسابی که در دیگر زیجات متقدمان چون کوشیار وفاخر وعلائی وشاهی وغیرها موجود نبود افزود اما در استخراج طالع سال‌از زیج خانی بنسبت مستخرجات زیجات قدما تفاوتی حادث میشود.

باری هنوز عمارت‌رسد تمام‌نشده‌بود که اَجَل موعود از مرصَد کمین بگشود و هُلاکوخان درشهورسنهٔ ثلاث وستین‌وستمائه مغاك‌خاك تودهٔ فانی از فراز تخت خانی عوض یافت. بر آیین مغول دخمه یی ساختند و زر و جواهر وافر آنجا بریختند و چند دختر فروزان چون اختر باحلی و حُلل واکلیل وِ کلل همخوابهٔ او گردانیدند تا ازوحشت ظلمت و دهشت وحدت و مضیق مضجع و مقام و حریق عذاب و ایلام مصون ماند و خواجه‌نصیرالدین طوسی رحمةالله در ذکر تاریخ آن گفته:

چون هُلاکو ز مراغه بزمستانگه شد
کرد تقدیر اجل نوبت عمرش آخر
سال برششصد وشصت‌وسه شب یکشنبه
که شب نوزدهم بُد ز ربیع الاخر

کجا شد آن کمال روعت و جبّاری و مزید سطوت و کامکاری

وحشمت و حشم کشور گیر و کُلاه گوشهٔ نخوت آسمان فرسای تاحائل قضای آسمانی وحاجز مقادیر یزدانی گشتی ، یا چندان خزاین‌ودفاین بفدیه در میان نهادی و یك ساعت تأخیر و مهلت یافتی .

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای
جهان مسخّرِمن شد چو من مسخررای

بسی حصار گشادم بیك گشادن دست
بسی سپاه فشردم بیك فشردن پای

چو مرك تاختن آورد هیچ سود نکرد
بقا بقای خدای است وملك‌وملك خدای

(نقل بتلخیص و اختصار)

فَصل = جداکردن . **بفصل رسانیدن** = یعنی خاتمه وفیصل دادن . **مُستصفٰی** = پاکیزه وتصفیه شده . **مَسالك** = راهها . **اَکناف** = اطراف وجوانب . **ثَغر** = سرحد . **رَصَد** = چشم داشتن ونظر گماشتن وجایی که منجمان درآنجا می‌نشینند وحرکات ستارگان را معلوم می‌کنند . **زیج** = کتابی‌است که‌منجمان حرکت‌ستارگان واحوال‌آنها را از روی آن استخراج می کنند . **شهور** = ماهها (جمع شهر) . **اعوام** = سالها (جمع عام) . **یرلیق** = کلمه‌یی است ترکی بمعنی فرمان . **مؤنت** = خرج . **مُکنت** = قدرت . **استعمار** = دراینجا بمعنی آباد کردن است . **حَذاقت** = مهارت واستادی . **مَجَسطی** = کتاب بطلمیوس در علم هیئت . **اِرصاد** = رصد گیری . **عَتَبه** = آستانه. **بخشش** = تقسیم . **رَوعت** = ترسناکی وشگفت انگیزی . **اقالیم** = جمع اقلیم وقدما ربع

مسکون را بهفت اقلیم تقسیم کرده بودند. **بُلدان**= شهر ها (جمع بَلَد). **مَرصَد**= کمینگاه. **حُلی** = زیورها(جمع حلیه). **حُلَل**= پارچه‌های قیمتی (جمع حُله). **اِکلیل** =تاج. **کِلَل**= پارچهٔ نازك و روسری (جمع کِلّه). **مَضجَع**= خوابگاه و آرامگاه. **ایلام** = رنج کشیدن. **حاجز** =مانع. **مقادیر**= مقدّرات. **فدیه** = مالی که برای آزاد کردن اسیری داده میشود.

از دیوان عراقی :

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز وعظ گفتی بخطّهٔ شیراز

سخنش منبع حقایق بود خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر سخنی دلفریب و جان پرور

بود عاشق، زد از نخست سخن سکّهٔ عشق بر درست سخن

مستمع عاشقان گرم انفاس همه مستان عشق بی‌می‌و کاس

گرم تازان عرصهٔ تجرید پاکبازان عالم توحید

عارفی زان میان بپا برخاست گفت عشاق را مقام کجاست؟

پیر عاشق که دُرّ معنی سفت از سر سوز عشق با او گفت

نشنیدی که ایزد وهّاب گفت:طوبی‌لهم‌وحُسنُ مآب؟

این بگفت و برانداز سر شوق سخن اندر میان بغایت ذوق

ناگهان روستاییی نادان خالی از نور دیدهٔ دل وجان

نا تراشیده هیکلی ناراست همچوغولی‌از آن‌میان‌برخاست

لب شده خشك‌ودیده تر گشته　　　پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت : کای مقتدای اهل‌سخن　　　غم کارم بخور که امشب من
خرکی داشتم ، چگونه خری　　　خری آراسته بهر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز　　　استخوانش ز فربهی همه مغز
من واو چون برادران شفیق　　　روز وشب‌همنشین ویاورفیق
یك دم آوردم آن سبك رفتار　　　بتفرّج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند　　　ازجماعت ، بپرس اگردیدند؟
مجلس گرم و غرقه در اسرار　　　چون‌درآن‌معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن　　　خر ز مسجد بپا گه آوردن
پیر گفتا بدو که ای خر جو　　　بنشین یك زمان و هیچ مگو
نطق دربند و گوش باش دمی　　　بنشین و خموش باش دمی
پس نداکرد سوی مجلسیان　　　کاندرین طایفه زپیر و جوان
هرکه با عشق در نیامیزد　　　زین میانه بپای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا　　　چست برخاست از خری‌برپا
پیر گفتا : تویی که در یاری　　　دل نبستی بعشق ؟ گفت : آری
بانك برزد، بگفت : ای‌خردار　　　هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك !ای بی‌خبرزعالم عشق　　　ناچشیده حلاوت غم عشق
خر صفت ، بار کاه وجو برده　　　بی خبر زاده ، بی خبر مرده
از صفا های عشق روحانی　　　بی خبر در جهان چوحیوانی
طرفه دون همّتی و بی خبری　　　که ندارد بدلبری نظری
هر حرارت که عقل شیدا کرد　　　نور خورشید عشق پیداکرد
هر لطافت که در جمال افزود　　　اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی ، نظر بپاکی کن　　　منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست　　　عشقبازی خیال بازی نیست

لذت عشق عاشقان دانند		پاکبازان جانفشان دانند

خِطّه= سرزمین . **منبع** = سرچشمه . **دُرست**=اشرفی .
گرم انفاس = آنانکه نفسهای گرم دارند . **کاس** = کاسه و جام .
عرصهٔ تجرید= عالم مجردات . **وَهّاب**= بخشنده . **طوبی لهم و حسن مآب** = خوشا بحال آنان و بنیکی باز گشت ایشان و نیك فرجامیشان . **پاگه و پاگاه و پایگه و پایگاه** = کفش کن وصفّ نعال.
ویحك= وای برتو.

ازفردوسی :

داستان سیاوش

۴

فریب دادن سودابه کاوس را :

بگوش سپهبد رسید آگهی		فرود آمد از تخت شاهنهشی
براندیشه از تخت زرین برفت		بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی		خراشیده و کاخ پر گفتگوی
خروشید سودابه درپیش اوی		همی ریخت آب وهمی کندموی
چنین گفت کامدسیاوش بتخت		برآراست چنك وبرآویخت سخت
که از تست جان وتنم پرزمهر		چه پرهیزی ازمن توای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم		چنین چاك شد جامه اندربرم

کاوس چون سخنان سودابه بشنید سخت در اندیشه فرو رفت سپس باوی و سیاوش خلوت کرد و حقیقت ماجرا از سیاوش بپرسید و شاهزادهٔ بی گناه آنچه رفته بود بی کم و کاست با پدر بگفت : ولی چون نوبت بسودابه رسید .

چنین گفت سودابه کاین نیست راست | که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان | بدو، خواست، داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته | ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم | همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست | بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس | نه گنجم بکار است بی تو نه کس
نبرُدمش فرمان همه موی من | بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان | ز پشت تو ای شهریار جهان
زبس رنج کشتنش نزدیک بود | جهان پیش من تنك و تاریك بود

شاه باخود اندیشید که بگفتار هیچیك دل نباید نهاد و شتاب‌زدگی و دلتنگی نباید کرد تا راستی از این میان پدید آید و روشنی بر تاریکی بتابد.

ببینم کزین دو گنه کار کیست | ببادا فره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست | ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای اوی | سراسر ببویید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشك ناب | همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش چنان نیز بوی | نشان بسودن ندید اندر اوی
غمین گشت و سودابه را خوار کرد | دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز | بباید کنون کردنش ریز ریز
زهاماوران زان پس اندیشه کرد | که برخیزد آشوب و جنك و نبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود | بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بُد روز وشب | بپچید از آن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یك دل پر از مهر داشت | ببایست از وهر بد اندر گذاشت
چهارم کز و کودکان داشت خرد | غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بُد بیگناه | خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت از این غم میندیش هیچ | هشیواری و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی | نباید که گیرد سخن رنك و بوی

چون حیله گری سودابه بجایی نرسید با زنی از نزدیکان خود که باردار بود پیمانی بست وسیم و زر فراوان بدو داد تا آن زن زهری بنوشید ودو کودکی که در شکم داشت بیفکند پس آن دو کودك را درطشتی زرّین بنهادند و سودابه خود در بستر افتاد ببهانهٔ آنکه جنین افکنده ام و بانك وفریاد آغاز کرد.

چو بشنید کاوس از ایوان خروش | بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار | که چون رفت بر خوب رخ روزگار؟
غمین گشت و آنشب نزد هیچ دم | بشبگیر برخاست آمد دژم
بدانگونه سودابه را خفته دید | سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودك بر آنگونه بر طشت زر | نهاده بخواری وخسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب | همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو، چه کرد از بدی | بگفتار او خیره ایمن شدی

کاوس بدیدن این حال در بد گمانی افتاد و ستاره شناسان را گرد آورد و فرمان داد که زیج و اسطرلاب بگذارند و پرده از تاریکی این ماجرا بردارند.

همه زیج و صلاّب بر داشتند | بدان کار یك هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کاین کی بود بجامی که زهر آگنی می بود

دو کودك زپشت کسی دیگرند نه ازپشت‌شاهند وزین مادرند

نشان بد اندیش ناپاك زن بگفتند با شاه و با انجمن

همه روز با نان درگاه شاه بفرمود تا بر گرفتند راه

بنزدیکی اندر نشان یافتند جهان دیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را براه بخواری ببردند نزدیك شاه

زن چاره گر بهیچ روی بگناه خود اعتراف نکرد و بهیچ تهدید لب براستی نگشود. پس کاوس سودابه را پیش خواند و بفرمود تا اختر شماران بحضور او پرده از رازوی برداشتند و گفتند که این دو کودك اززنی جادو هستند:

چنین پاسخ آورد سودابه باز که‌نزدیك‌ایشان‌جز این‌است‌راز

فروبستشان زین سخن‌درنهفت ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن بلرزد همی شیردر انجمن

همان لشکر نامور صد هزار گریزند ازو در صف کار زار

مرا نیز پایاب او چون بود مگر دیده همواره پرخون‌بود

جز آن کوبفرماید، اخترشناس چه گویدسخن‌وز که‌جویدسپاس

ترا خود غم خردفرزند نیست مراهم فزون از توپیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین‌سرسری بدان گیتی افکندم این داوری

زدیده فزون زان ببارید آب که بردارد از رود نیل آفتاب

پس کاوس بسیار غمگین شد و موبدان را پیش خواند و در این

باره با آنان بمشورت پرداخت ؛ موبد بزرك بشاه گفت که سیاوش فرزند تست و بسودابه نیز بنوعی دیگر دلبستگی هست از اینرو.

زهردو، سخن چون براینگونه گشت بر آتش بباید یکی را گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هردوان نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده نمودم دو کودك بشاه ازین بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوخش را کرد باید درست که این بد بکرد وتباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین که رایت چه بیند کنون اندراین
بپاسخ چنین گفت با شهریار که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپَرم ازین ننك خواری‌است گر نگذرم

بادافره = عقوبت وجزا ومکافات بدی و بازخواست. **بسودن** = مالیدن و لمس کردن. **صلّاب** = اسطرلاب و آن آلتی است که بدان ارتفاع کواکب را معلوم کنند. **روزبان** = دربان - نگاهبان - جلّاد. **پایاب** = توانایی ومقاومت.

از کلیله‌ودمنه:

حکایت

آورده‌اند که ملکی بود نام‌او ابن مَدَین‌ومرغی‌داشت قُبَّرَه نام،

باحسی سلیم و نطقی دلگشای و در کوشک ملك بیضه نهاد و بچه بیرون آورد .

ملك فرمود تااورا بسرای حرم ببرند ودر تعهد اومبالغت نمایند وملك راپسری آمدکه انوار رشد ونجابت در ناصیهٔ اوتابان بود و شعاع اقبال وسعادت برصفحات حال وی درخشان .

فی المهدِ ینطِقُ عن سعادَة جَدِّهِ   اَثرُ النّجابَة ساطِعُ البرُهانِ

اِنَّ الهِلالَ اذا رَأیْتَ نُمُوَّهُ   ایقَنْتَ بَدراًمِنهُ فی اللَّمعانِ

درجمله شاهزاده را بابچهٔ مرغ اِلفی تمام افتاد وپیوسته بااو بازی کردی وهرروز قبرهٔ بکوه رفتی وازمیوه های کوه که آدمیان را بدست نیاید دوعدد بیاوردی یکی ملك زاده رادادی ویکی بچهٔ خودرا. کودکان حالی بدان تلذّذ نمودندی وبنشاط ورغبت خوردندی واثر منفعت آن در قوّت ذات وبسطت جسم ایشان هرچه زودتر پیدا میآمد چنانکه دراندك مدتی ببالیدند ومخائل نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهدت کردند و وسیلت قبره بدان خدمت مؤکّدتر گشت وهرروز قربت و منزلت وی میافزود . چون یك چندی بگذشت روزی قبرّه غایب بود بچهٔ او بر کنار پسرملك جست وبنوعی اورا بیازرد . آتش خشم ملکزاده را در غرقاب ضُجرت کشید تاخاك درچشم مردمی زد واِلف وصحبت قدیم رابرباد داد وپای اوبگرفت و گرد سربر گردانید وبرزمین زد ودرحال هلاك شد .

چون قبرّه باز آمدبچه‌را کشته دید؛ پرغم ورنجور گشت ودرتوجّع وتحسّر افتادو بانك ونفیر بآسمان رسانید ومیگفت بیچاره کسی که بصحبت

جباران مبتلی گردد که عقد عهد ایشان زودسست شود و همیشه رخسار وفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد، نه اخلاص ومناصحت نزدیك ایشان محلی دارد و نه دالّت خدمت و ذِمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد ودوستی ایشان برحدوث حاجت و زوال منفعت مقصور است وعفو درمذهب انتقام محظورشناسند و اهمال حقوق درشرع نخوت و جبروت مباح پندارند، ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یادآرند و عقوبت زلّت خائنان دیر فراموش کنند، ارتکابهای بزرك ازجهت خویش خرد وحقیرشمرند وسهوهای خرد را ازجانب دیگران بزرك وخطیردانند ومن باری فرصت مجازات فائت نکنم وکینهٔ بچهٔ خویش از این بی رحمت غدّاربخواهم که همزاد وهمنشین خودرا بکشت، پس آنگاه بر روی ملکزاده جست وچشمهای جهان بین اورا بر کندوپروازی کرد وبرنشیمن حصین نشست. خبر بملك رسید، برای چشمهای پسر جزع بسیار کرد و خواست که بحیلت مرغ رابدست آرد وآنگاه آنچه جزا وسزابود تقدیم فرماید، پس برنشست.

بر باره یی که چون بشتابد چو آفتاب
از نهضتش طلوع کند کوکب ظفر
چون فرو گیری عنان ازکوه پیش آرد حدیث
چون بجنبانی رکاب از باد پیش آرد خبر

وپیش آن بالا رفت وقبرّه راآوازداد و گفت ایمنی ای قبره فرود آی. قبرّه ابا نمود و گفت مطاوعت فرمان ملك برمن فرض استوبادیهٔ فراق بی شك دراز و بی پایان خواهد گشت، که همهٔ عمر کعبهٔ اقبال من

درگاه او بوده است وعمدهٔ سعادت عمر عنایت اورا شناخته و اگر جان شیرین راعوض شناسمی لبّیك زنان احرام خدمت گیرمی و گمان آن بود که من در سایهٔ امن اوچون کبوتران مکه مرّفه توانم زیست ودرفراز صفا ومروهٔ مروّت اوپرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح حاج در حریم امن اومباح شدهنوز مرا تمنّای رجوع و آرزوی عود باشد ودراخبار آمده است لاُ یلدَغُ المؤمِنُ مِن حُجرٍ مرّتین.موافقتر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمان است واز آنجاکه رحمت ملك است امید میدارم که معذور فرمایدونیز مقرر است رأی ملك راکه مُجرم ایمن نتواند زیست اگرچه در عقوبت عاجل توقفی رود اما برعذاب آجل بی‌شبهت منتظر ومترصد باشد واگر بموافقت تقدیر ومساعدت بخت ازآن بجهد اعقاب اورا تلخی عقاب آن بباید چشید وامروز مرا برتو اعتماد نباید کرد و بِرسن مخادعت توفرا چاه نشاید شد : چشم ندیده است چوتو کینه‌ور. ملك گفت از جانبین ابتدا جوانی رفت اکنون نه‌ما راکراهتی متوجه است ونه ترا از ما آزاری باقی. قول مرا باوردار وبیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن وبدان که من انتقام وتشفّی را ازمعایب روز گار مردان شمرم وهرگز از جانب خود برآن مبالغتی روانبینم.

خشم نبوده است بر اعدام هیچ

چشم ندیده است در ابروم چین

قبّره گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته اند : هرچند مردم آزرده‌را لطف ودلجویی زیادت واجب دارند بدگمانی و

نفرت بیشتر شود ومن امروز از همهٔ علایق منفرد شدم واز همهٔ خلایق منقطع گشتم واز خدمت توچندان توشهٔ غم برداشتم که راحلهٔمن بدان گرانبار است و کدام جانور طاقت حمل آن دارد . درجمله گوشهٔجگر و میوهٔ دل وروشنایی چشم وراحت جان در خدمت تو درباختم لاجرم:

دشمن خندید برمن ودوست گریست

گویی دل وجان ودیده چون خواهد زیست

وبا اینهمه بجان ایمن نیستم وبدین لابه فریفته شدن از خرد و کیاست دورمینماید. رای من هجراست وصبر . ملك گفت آنچهازجانب تورفت اگر بروجه ابتدابودی تحرّز نیکوبودی ولیکن برسبیل‌قصاص وجزاکاری پیوستی وقضیّت معدلت همین واجب کند مانع ثقت‌وموجب نفرت چیست؟ قبّره گفت موضع‌خشم‌در ضمایر موجع است ومحل‌حقد در دلها مولم واگربخلاف این خبری شنوده شود اعتمادرا نشاید که‌زبان در این معانی از مضمون عقیده عبارتی راست‌نکند وبیان دراین‌سفارت حق امانت نگذارد اما دلها یکدیگر را شاهدی عدل و گواهی بحقّند ودل تودر آنچه میگوید موافق زبان نیست ومن‌صولت ترا نیکوشناسم ودر هیچوقت ازبأس توایمن نتوانم بود.

کز کوه گاه زخم گرانتر کنی‌رکاب

وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

... ومن بهیچوقت وبهیچ حال از انتقام ملك ایمن نتوانم زیست وروزی در خدمت اوبرمن بسالی گذرد چه‌ضعف وحسرت‌من‌ظاهراست

وشکوه ومهابت ملک غالب ... پس ملک راوداع کرد و برفت.

قُبَّره = پرنده ایست که چون هدهد تاجی سر دارد و بعضی آنرا همان چکاوک میدانند. **کوشک** = قصر. **تعهد** = مواظبت.

ناصیه = پیشانی. **فی المهد...** = در گاهواره از کامیابی خود سخن میگوید و آثار بزرگواری گواه نمایانی است. هنگامیکه افزایش ماه نو را می بینی بدرخشندگی آن در شب چهارده یقین داری. **اِلف** = اُنس و الفت. **تلذذ** = لذّت بردن. **بسطت** = بزرگی ونموّ. **مخائل** = آثار. **ضُجرت** = تنگدلی ودل آزردگی. **توّجع** = اندوهگینی. **تحسّر** = حسرت زدگی. **دالّت** = سبب ودلیل. **ذِمام** = حق وحرمت.

حدوث = پیش آمدن. **مقصور** = منحصر. **محظور** = ممنوع وحرام.

جبروت = تکبر وبزرگی. **زلّت** = لغزش. **خطیر** = بزرک.

فائت = نیست ونابود. **حصین** = محکم و استوار. **جزَع** = زاری و بیقراری، **بر نشست** = سوارشد. **باره** = اسب تندرو. **نهضت** = حرکت وجنبش. **اِبا** = امتناع. **مرفّه** = آسوده خاطر. **صفاومروه** = نام دوموضع در مکه است که حاجیان اعمال خاصی را در آن دومحل باید انجام دهند. **ذبایح حاج** = گوسفندانی که حجاج در مکه قربانی میکنند.

عود = بازگشت. **لاُیلدَغُ** = ... ضرب المثلی است درعربی که معادل آن درزبان فارسی این ضرب المثل است: مار گزیده انگشت در سوراخ مار نمیکند. **عاجل** = اکنون. **آجل** = آینده. **اعقاب** = بازماندگان.

رسن = ریسمان. **مخادعت** = مکر وحیله. **تشفّی** = رهایی از خشم.

راحله = مرکوب. **تحرّز** = خویشتن داری. **قضیّت** = مقتضا وحکم.

ثقت = وثوق‌واطمینان. **موجع** = دردآور. **مولم** = الم‌آور.
سفارت = پیامبری. **بأس** = حمله‌وهیبت.

ازقاآنی:

طلیعهٔ بهار

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار سیل‌فروریخت‌سنك ازز بر کوهسار
بازبجوش آمدند مرغان ازهر کنار فاخته‌و بو المليح،صلصل‌و کبك‌وهزار
طوطی و طاوس وبط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت کز همه گلهادمدپیشتر ازطرف کشت
وزنفسش‌جویبار گشته‌چوباغ بهشت گویی باغالیه بررخش ایزد نوشت
کای گل‌مشکین نفس مژده برازنوبهار

دیدهٔ نرگس‌بباغ بازپرازخواب‌شد طرّه سنبل براغ باز پراز تاب شد
آب فسرده‌چوسیم بازچوسیماب‌شد باد بهاری بجست زهرهٔ دی‌آب‌شد
نیمشبان بی خبر کـرد ز بستان فرار

نرمك نرمك نسیم‌زیر گلان میخزد غبغب این‌میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این‌میکشد گردن‌آن‌میگزد گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گـه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ با رخ افروخته بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ‌قبایش ببریك دوسه‌جا سوخته یاکه ز دلداد گان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
از پس گریه کند خنده بچندی د گر طفل شکوفه چرا خندد زان بیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلّع شود ظاهر از انواع گل شکل مضلّع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود یکی مسدّس شود یکی مسبّع شود
الحق بس نادر است هندسهٔ کرد گار

نرگسك آن طشت سیم باز بسر بر نهاد بر سر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرّ ین پر بر نهاد بر پر زرّ ین او ژالـه گهر بر نهاد
تا شود آن زرّ خشك از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد از فزعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد پس بن بازوش بست زا کحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند زخون یاد گار

کنیز کی چینی است بباغ در نسترن سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مضرّس چراست بر تنش این ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیبه او بی نورد اینهمه املس چراست بو ته صفت در میانش زرّ مکلّس چراست
بهرچه تکلیس کرد این همه زرّ عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بهم داده حلق، در نغم آویخته تیغ تعنّت ز قهر برالم آهیخته
خورده بهم جام می با دف وطنبور و تار

ابو الملیح = چکاوك و آن پرنده یی است خوش آواز ببزر گی گنجشك .

صلصل= فاخته. **بَط** = مرغابی. **سرخاب**= پرنده ایست از نوع گنجشك. **غالیه**= ترکیبی از چند مادّهٔ سیاه‌رنك معطر که برای رنك و بوی موی سر بکار میرفته‌است. **طرّه**= زلف وموی پیشانی. **فسرده**= یخ کرده و منجمد. **مخلّع** = خلعت یافته. **مضلّع**= دارای اضلاع. **فَزَع** = ترس. **اَکْحل**= رك دست که از آن خون گرفته میشود. **مقترن**= نزدیك. **عِقد**= گردن‌بند. **پَرن**= محفف پروین که نام چندستارهٔ معروف است شبیه بخوشهٔ انگور. **نورد**= پیچیدگی و تا. **مضرّس**= ناهموار و دانه‌دار. **اَمْلَس**= نرم و ناهموار. **مکلّس**= حرارت یافته. **تکلیس**= حرارت‌دادن. **نِغَم**= نغمه ها. **تعنّت**= سرزنش. **آهیختن**= برکشیدن و اکثر این کلمه‌با تیغ و خنجر بکار میرود.

ازسروش اصفهانی:

بهار

بازجهان گشت‌خرّم‌وخوش وزیبا — باغ و گلستان گرفت گونهٔ دیبا

سفته و ناسفته دانه های عقیقند — لالهٔ نشکفته و شکفته بصحرا

بلبل خواند حدیث ویسه ورامین — صلصل خواند حدیث وامق‌وعذرا

باد رباید ز شاخ برك شکوفه — گویی از هم گسست عقد ثریا

ریخته در جویبار برك شقایق — بیخته بیجاده بر صحیفهٔ مینا

لاله در او بامداد قطرهٔ باران — درج عقیق است پرز لؤلؤ لالا

خندد برروی باغبان گل صدبرك — صبحگهان‌چون بروی‌رضوان‌حورا

بلبل بر سروبن قصیده سراید — چون من در آفرین مهتر دنیا

ویسه و رامین= نام دو عاشق ومعشوق مثنوی فخرالدین‌اسعد

گرگانی است که بنام مثنوی ویس و رامین شهرت دارد. **وامق و عذرا** = نام دو عاشق و معشوق افسانه‌یی است که شعرا اغلب در اشعار خود از آن دو یاد کرده اند و گویا عنصری داستان آنهارا بنظم درآورده بوده است ولی اکنون دردست نیست. **دُرْج** = صندوقچهٔ جواهر. **رضوان** = دربان بهشت. **حوراء** = بمعنی زن زیبا و سیاه چشم است و عموماً آنرا بفرشته و ملك اطلاق میکنند.

از درّهٔ نادری:

تولد نادر شاه و ابتدای کار او

تولّـد آن حضرت در یوم شنبه بیست و هشتم شهر محرم سال هزار وصد هجری مطابق لوی‌ئیل در قلعهٔ دستجرد درّه جز در مکانی که بالفعل عمارات عالیه‌در آنجااحداث وبمولودخانه شهرت‌یافته‌اتفاق‌افتاده، باسم جدّ خودندرقلی‌بیك‌موسوم گردیدودرپانزده سالگی‌قدم برمعارج رشد گذاشت. چون در میان تاجیك وترك وخرد وبزرك مظهر کارهای سترك گشته، در مبادی‌حال آثار دولت و فرّ اقبال از ناصیهٔ احوال او ظاهر و امور عظیمه از دست مؤیدش صادر شد و در عالم خـود نادر آفاق بود، بین الامم بنادرقلی بیك مشهورشد.

... در آغاز ظهور کوکب اقبال این خدیو بی همال وقایع و اموری که در سمت درّه جز و ابیورد و مشهد مقدس و قلعه‌جات آن حدود وناحیه وداشت از آن حضرت با افشاریهٔ اضداد وترکمانیه‌واکراد و اوزبکّیه و سایر طوایف و اهل عناد بوقوع پیوست وکوششی کـه از بداندیشان در اخلال کار ایشان بظهور آمد و جنگهایی کـه با دور و نزدیك و ترك تاجیك واقع شده تا آن طایفه‌رارام‌و سرحدات را قرین

آرام کردند اگر شمه‌یی از هریك تحریر گردد تاریخ مطوّلی خواهد شد بیرون ازاندازه وکتابی میگردد خارج از حوصلهٔ قبول تدوین وشیرازه لیکن چون دراین روز نامهٔ ظفر ختامه باقتصار سخن مأمور و غرض اصلی ضبط کلیات امور است لهذا همه جا رسم اجمال و ایجاز مرعی داشته کمیت قلم را بجانب اختصار عنان گرای میسازد.

بعداز آنکه بزم آرای دوران درعشرت سرای ایران ساز ناسازی کوك کرد درهر گوشه ازمخالف ومؤالف نواها و ازهرسری چون کاسهٔ طنبور صداها برخاسته، ترك وتاجیك چنك آسا سینه بناخن حسرت خراشیدند و کوچك و بزرك قانون خرّمی ازدست داده در دایرهٔ محنت کف زنان افسوس گشتند وهرجاقوی دستی بود سراز گریبان خودسری و گردن فرازی در آورده پا از اندازه بیرون گذاشت. از آنجمله ملك محمود سیستانی برمشهدمقدس مستولی شده رایت طغیان بر افراشت و حضرت ظلّ اللهی تاآن اوان در حدود ابیورد و کلات و باقی سرحدات دشت مشغول ملك داری و بچنگال خونریز جلالت شاهباز اوج دشمن شکاری بوده مانند شیرصیّاد بیشهٔ خویش و طعمه بخش کام بیگانه و خویش بودند، چون دیدند که ساقی چرخ مینایی ازساغر ماه و مهرخونابهٔ غم باهل ایران پیمود حریف تنك ظرف زمانه ازبدمستی کاسهٔ سر ضعیفان شکست وراهزن فتنه‌جوی دهردست تطاول گشوده راه آسایش بر روی دور و نزدیك بربست این معنی را حوصلهٔ غیرت آن حضرت برنتافته بالهام خداوند بی نیاز وارشاد بخت فرخنده طراز ونیروی عزم بلند و قوّت همت ارجمند طوایف افشار و اکراد و باقی ایلات را که ساکن ابیورد و در جزو کلات بودند بحوزهٔ خدمت احضار و کلات را که حصن حصین و قلعهٔ خدا آفرین بود با قلعهٔ دستجرد و ابیورد که پیوسته جولانگاه اشهب گیتی نورد ومسکن ومأوای

دولتخواهان اخلاص پرور بود برای افراختن بیرق حکمرانی اختیار و بیاری کرد گار آغاز کار کردند.

آری غضنفر صولتی که مهابت صلابتش نی درناخن شیران جهان کندکی حوصله ورزد که هر کفتار خصلتی از روباه بازی چرخ پلنك‌خو بدعوی شیر مردی گردن افرازد وسروری که همیشه گردن فرازان گردن بطوق اطاعتش خم داشته‌اندکـی روا دارد که گردن اطاعت بدیگـری خم سازد ...

معارج = (جمع مَعرَج) - پایگاه . **تاجیك** = غیر ترك . **مبادی** = آغازها (جمع مبدأ) . **مؤیَّد** = تقویت وتأیید شده . **عناد** = دشمنی . **کُمیت** = اسبی که رنگش میان سرخی وسیاهی است . **موألف** = دوست . **قانون** = نوعی از آلات موسیقی است . **رایت** = عَلَم . **اوان** = زمان . **حصن** = قلعه . **حصین** - محکم واستوار . **اشهب** = اسب سفید وسیاه . **غضنفر** = شیر . **مهابت** = ترس و هیبت. **صلابت** - سختی .

از سبحةالابرار جامی :

پند دادن حکیم مردی ناامیدواندوهگین را بر لب دریا

زد حکیمی بلب دریا گام ... تا کشد تازه شکاری در دام
دید مردی غم گیتی بر دل ... کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فروبرده بخویش ... ناوك آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه؟ ... کم ز کاهی، غم چون کوه که چه؟
داد پاسخ که زنا سازی بخت ... کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دلی ساده ز نقش هوسم — نه رسیدن بهوس دسترسم

کیسه اززرتهی و کاسه ز لوت — مانده پشت و شکم ازقوت وقوت

گفت پندار که از مال و منال — کشتیی بود ترا مالا مال

بحر زد موجی و کشتی بشکست — پارهٔ تخته ات افتاد بدست

شدی ازهول بر آن تخته سوار — بعد یکچند رسیدی بکنار

یا خودانگار که بودت بزمین — قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایرهٔ حادثه ناك — ریخت رنجی که رسیدی بهلاك

با تو گفتند کزین غم نرهی — تا ز سر افسر شاهی ننهی

باختی ملك و ز مردن رستی — بفلاکت ز هلاکت جستی

این دم این گنج سلامت که تراست — عمر بی رنج وغرامت که تراست

بهتر از کشتی پر مال و زرت — خوشتر از افسرزرّین بسرت

شکر گو شکر کزین دیر سپنج — جز غم و رنج نبیند گله سنج

کیش = تیردان . **لوت** = غذا وتوشه . **منال** = مال ودولت و ثروت . **قاف** بعقیدهٔ قدما نام کوهی است محیط بر ربع مسکون .
قاف تاقاف = سرتاسر جهان .

ازحافظ :

گفتگوی مرغ چمن و گل

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که درین باغ بسی چون توشکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصّع می لعل

در و یاقوت بنوك مژه ات بایـد سُفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نـرسد

هر که خاك در میخانه برخساره نرُفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا

زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست کـه آید بزبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

از تاریخ گزیده:

عضّدالدوله

ابوشجاع فناخسرو بن رکن‌الدوله، بعد از عمّش بحکم وصیت او در فارس سنهٔ ثمان وثلثین وثلاثمائه بپادشاهی نشست ومدت سی وچهار سال در پادشاهی بماند. مانند او هیچ پادشاه در دیالمه نبود واو خلاصهٔ آن دولت وزبدهٔ آن قوم بود. اورا آثار عظیم باقی است.

عضدالدوله بعد از مرك پدر ببغداد رفت و باعم‌زادهٔ خود عزّالدوله بختیار جنك کرد واورا بکشت وبغداد مستخلص کرد ودر روز دخول او ببغداد خلیفه باستقبال بیرون آمد وهرگز خلفا هیچ پادشاهی را این تعظیم نکرده بودند.

عضدالدوله در بغداد ضبطی هرچه تمامتر کـرد وسیاستی عظیم بجای آورد . اکابرجهان در دولت او آسانیها دیدندودر کار عدل وعمارت وسیاست یدبیضا نمود.

از آثار عضدی بند امیر است بفارس که بر رود کُر ساخته ومثل آن عمارت در جهان نیست ومشاهد امیرالمؤمنین علی وحسین علیهما السلام و دارالشفای بغداد وباروی مدینهٔ رسول صلی الله علیه وسلّم وشهری درقبلهٔ شیراز که آنرا سوق الامیر خوانده‌اند واکنون مزرعه ایست وسرایی در بغداد که بسرای سلطان منسوب بود وپیش از آن کس به‌از آن نساخت و بر دارلشفای بغداد چندان وقف کرد که صدهزار دینار حاصل گشت. گویند چون دارالشفای بغداد بساخت عضدالدوله بتماشای آن رفت. دیوانه‌یی با عضدالدوله گفت ای امیر اکثر همهٔ کار های شما باشگونه است ، دیوانه تویی بند برمن چراست ؟ ! عضدالدوله گفت درمن چه دیوانگی دیدی ؟ دیوانه گفت :اول آنکه‌مال ازعاقلان میستانی وبر دیوانگان صرف میکنی. دوم آنکه شفا بامر خداست دارالشفا میسازی وخود را شفا رساننده می‌پنداری. برتر ازین دیوانگی چه باشد!

عضدالدوله ببغداد در رمضان سنه اثنی وسبعین وثلاثمائه بصرع در گذشت وبمشهد امیرالمؤمنین مدفون شد وپسران را در بغداد وفارس قائم‌مقام کرد.

(نقل باختصار)

مشاهد = جمع مشهد یعنی شهادتگاه وآرامگاه . **سوق الامیر** = بازار امیر . **باشگونه** = باژ گونه ، واژ گونه . **صرع** = بزمین افکندن وبیماری حمله‌را نیز گویند از آنجهت که‌این بیماری انسان‌را بزمین می افکند.

ازفردوسی :

داستان سیاوش

۵

گذشتن سیاوش از آتش

پر اندیشه شد جان کاوس کی — ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
بدستور فرمود تاساروان — هیون آرد ازدشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند — همه شهر ایران بدیدن شدند
نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرد برچون‌وچند
بدور ازدوفرسنك هر کس بدید — چنین جُست باید بلارا کلید

***

چو این داستا سربسر بشنوی — به‌آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسازن مجوی — زن بدکنش خواری آرد بروی

***

نهادند بردشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بودچندانکه‌جنگی سوار — میانش بتنگی بکردی گذار
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه — که برچوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد زدود — زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشن‌تراز آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند — بدان‌چهرخندانش گریان‌شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر — یکی خود زرّین نهاده بسر
هشیوار با جامه های سپید — لبی پر ز خنده دلی پرامید
یکی بارگی بر نشسته سیاه — همی گرد نعلش بر آمد بماه

پراگند کافور بر خویشتن — چنان چون بود سازورسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد ازاسب وبردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود — سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار — کزین سان بود گردش روز گار
بنیروی یزدان نیکی دهش — ازین کـوه آتش نیابم تپش
ورایدونکه زین کارهستم گناه — جهان آفـرینم ندارد نگـاه

***

سیاوش چو آمد بآتش فراز — همی گـفت با داور بـی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر — رها کن تنم را ز بنـد پدر
چو زینگونه بسیارزاری نمود — سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت وزشهر — غم آمد جهان راازآن کار بهر
ازآن دشت سودابه آوا شنید — ازایـوان ببام آمدآتش بدید
همی خواست کورا برآیدبروی — همی بودجوشان وبا گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پرز گفتار ودل پرزخشم
سیاوش سیه رابدان سان بتاخت — تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
زهر سو زبانـه همی برکشید — کسی خود واسپ سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پرزخون — که تا اوکی آید زآتش برون
زآتش برون آمد آزاد مرد — لبان پرزخنده برخ همچوورد
چو اورا بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسپ و قبای سوار — که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاك یزدان بود — دم آتش و بـاد یك سان بود
چوزان کوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد زکوه وزدشت

سواران لشکر بر انگیختند — همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بُد اندرجهان — میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه ازخشم موی — همی ریخت آب وهمی خست روی
چو پیش پدر شدسیاوخش پاك — نه دودونه آتش نه گردو نه خاك
فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد، پیاده سپاه
سیاوش بپیش جهاندار پاك — بیامد بمالید رخ را بخاك
که ازتفِ آن کوه آتش برِست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه تخمی وروشن روان
چنانی که از مادر پارسا — بزاید شود بر جهان پادشا
سیاوخش را تنك دربر گرفت — زکردار بد پوزش اندر گرفت
بایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آوردورامشگران رابخواند — همه کامها با سیاوش براند
سه‌روزاندر آن‌سورمی در کشید — نبُد بر در گنج بند و کلید

روزچهارم کاوس برتخت بنشست وسودابه را پیش خواند وباوی ناسزا گفتن گرفت ، اما سودابه باردیگرزبان بمکروفریب بگشاد و گفت زال جادو کرده وبناحق سیاوش را ازبلای آتش باز رهاینده است ولی این بارحیلهٔ سودابه نقش برآب شد ودر کاوس اثری نبخشید چنانکه

بدژخیم فرمود کاین را بکوی — ز دار اندرآویز وبرتاب روی
چوسودابه راروی بر گاشتند — شبستان همه نعره بر داشتند
دل شاه کاوس پر دردشد — نهان‌داشت رنك رخش زردشد
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دل را بدین کار رنجه‌مدار

بمن بخش سودابه رازین گناه　　پذیرد مگر پند و آید براه

شاه که برای بخشیدن سودابه پی بهانه میگشت

سیاوخش را گفت بخشیدمت　　ازآن پس که براستی دیدمت

سیاوش ببوسید تخت پدر　　وزان‌تخت برخاست آمد بدر

بیاورد سودابه را باز جای　　بفرمان شه بردش اندر سرای

شبستان همه پیش سودابه باز　　دویدند و بردند یك یك نماز

برینگونه‌بگذشت‌یك روزگار　　برو گرمتر شد دل شهریار

چنان شد دلش بازدر مهراوی　　که‌دیده نه‌برداشت ازچهراوی

دگر باره با شهریار جهان　　همی جادوی‌ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوخش بد　　بد انسان که از گوهر بدسزد

ز گفتار او شاه شد بد گمان　　نکرد ایچ بر کس پدید از نهان

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

بمهر اندرون بود شاه جهان　　که بشنید گفتار کار آگهان

که افراسیاب آمد وصد هزار　　گزیده ز ترکان نبرده سوار

کاوس شاه بشنیدن این خبراز بزرگان و سرداران انجمنی کرد و گفت که آمدن افراسیاب بلایی عظیم است و مراست که خود بجنك وی بشتابم واین بلا از ایران بگردانم. سران ایران رفتن کاوس رابجنك تورانیان مصلحت ندیدند و کاوس نیز از حاضران کسی را لایق تعهد این امر بزرك ندانست امّا سیاوش که در آن جمع حاضر بود پیش خود اندیشید که اگر این مُهّم را بپذیرد کمترین سود آن دوری ورهایی‌از شّر سودابه و گفتگوی پدر خواهد بود و در این اندیشه

بشد با کمر پیش کاوس شاه　　بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجویم نبرد		سر سروران اندر آرم بگرد
بدین کار همداستان شد پدر		که بندد برین کین سیاوش کمر

چون کاوس بارفتن سیاوش بجنك افراسیاب همداستان شد

گو پیلتن‌را بر خویش خواند		بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت‌همزور تو پیل نیست		بمانندهٔ دست تو نیل نیست
ز گیتی‌هنرمند و خامش تویی		که پروردگار سیاوش تویی

پس آماده شدن سیاوش‌را بجنك افراسیاب با رستم در میان‌نهاد و اورا فرمان داد که با سی هزار مرد جنگی در رکاب سیاوش بمیدان افراسیاب بشتابد.

تهمتن بدو گفت من بنده ام		سخن هر چه گویی نیوشنده ام
سیاوش‌چوچشم وروان من است		سر تاج او آسمان من است
چوبشنید ازاو آفرین کردو گفت		که باجان پاکت خرد باد جفت

برگاشتن = فعل متعدی برگشتن یعنی برگردانیدن. **گو پیلتن** = رستم. **پروردگار** - مربّی ودایه.

از انوار سهیلی :

حکایت

آورده اند مَلِکی بود نام ابن مَدیَن، با همّتی عالی ورائی روشن، قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبّهٔ سِماك رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرُمت را بمددمهندس حشمت از ذروهٔ فلك الافلاك گذرانیده.

مَلك کوکبه‌شاه جمشید بخت		فلك مرتبه ماه خورشید تخت

وبامرغی که اورا قبرّه خوانند انسی‌تمام داشت و آن مرغی بود

باحسنی کامل و نطقی دلگشا وصورت مطبوع وهیأت زیبا، همواره مَلِك
بااوسخن گفتی وبجواب های شیرین ومثل های رنگین اومنبسط گشتی.

نظم

سخن های زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است
کسی کو از اینها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضا را فبرّه درکوشك شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد. ملك
ازغایت دلبستگی فرمود تا اورا بسرای حرم بردند و ملازمان حرمسرای
را حکم کرد تا در تعهدّ او وبچهٔ او غایت جهد بجای آرند وهمان روز
پادشاه را پسری آمد، انوار نجابت ازناصیهٔ اوتابان وشعاع سعادت بر
صفحات حال وی درخشان.

قطعه

مهی بر اوج سپهرکمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع وروشندل و مبارك پی
فرشته طلعت ونیك اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملك
چنانکه تازه شود برك گل زباد شمال

چندانچه بچهٔ قبرّه میبالید شاهزاده نشو و نما میيافت و ایشان
را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغك
بازی کردی وهر روز قبرّه بکوهها وبیشه ها رفتی واز میوه هاکه مردم
او را ندانستندی و اگردانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد می
آوردی یکی ملکزاده رادادی ودیگری بچهٔ خودرا خورانیدی. کودکان
بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت او هرچه زود تر در قوّت ذات

و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندك مدّتی بسیار می بالیدند :

بیت

گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش
چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار

وقبّره را بوسیلهٔ آن خدمت هرروزه جاه ورفعت زیاده میشد ، ساعت بساعت قرب ومنزلت میافزود . یك چندی براین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت . روزی قبّره غایب بود . بچهٔ او در کنار شاهزادهٔ جست و بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید . آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را در غرقاب خفّت وحدّت افکند تا خاك در چشم مردی و مروّت زده حق الفت وصحبت قدیم را برباد داده پای او راگرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زدکه فی الحال با خاك برابر گشت و در شکنجهٔ هلاك ناچیز شد .

بیت

دریغاکه شاخ گل نو شکفته فرو ریخت ازتند باد خزانی

چون قبرّه بازآمد بچه راکشته دید . بیم بودکه مرغ روحش از قفس‌قالب پروازکند ازهول آن واقعه نمودار فزع اکبرِ درداش پدیدآمد و از وقوع هایله اثر اندوه در سینه‌اش کالنقشِ فی الحَجَر جایگیرشد، فریاد ونفیر بمنزل ماه وتیر رسانید و میگفت :

وه کهُ کحل روشنی درچشم عالم بین نماند
برك عیش و کامرانی در دل غمگین نماند

بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت بغوغای محنت تو بفروخته ، ترا در بن‌خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرمسرای سلطان چکار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول باید شد باتابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی ؟ اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازاین قصّه غصّه نمیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جبّاران درماند که‌زمام عهد ایشان سخت‌سست بود و بنای‌وفای ایشان‌قوی ضعیف‌افتاده، همیشه رخسار مروّت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔفتوّت را بخاك بد عهدی و نا انصافی انباشته سازند ، نه اخلاص و مصاحبت نزدیك ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی .

برای خدمت آن‌کس که نشناسد حق‌نعمت

مکن‌اوقات‌خودضایع که‌نه‌مزداست‌ونه‌منّت

عفو جرایم را که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق نا شناسی راکه سمت اهل کفران است در شرع نخوت جایز و مباح پندارند . آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت درملازمت گروهی که‌رابطهٔ محبت بیغرضانه را ازیاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد ؟

حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام

آنرا که حق صحبت یاران نشناسد

و باقومی در آمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرك حقیر شمرند و از طرف دیگران اندك سهو را بسیار شناسند .

عیب خود را بهنر باز نمایند و اگر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند

ومن باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش را از این ظالم بیرحم و ستمکار خوانخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه را بی‌سببی هلاك کرد باز نگیرم نخواهم آرام گرفت.

بیك سو نهم مهر و آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس آنگه بیمحابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة‌العین سلطنت را بر کنده پرواز نمود و بر کنگرهٔ کوشك نشست. خبر بشاه دادند برای چشم پسر گریه‌ها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه جزای او باشد بتقدیم رساند. پس بزیر کوشك آمده در برابر قبّره بایستاد و گفت: ای مونس روزگار از این بالا فرود آی که تو بجان ایمنی.

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز. قبّره گفت: ای ملك متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است، اما مدتی در بادیهٔ تأمل سر گردان شده بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که درسایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفّه الحال بسر برم و فارغ البال در مروهٔ مروّت سعی نموده بمرتبهٔ صفا رسم. اکنون که خون پسرم درحریم سلطنت تو مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند وبااینهمه

اگر دانستمی که‌جان شیرین راعوض‌هست لبیک زنان احرام حرم‌خدمت گرفتمی لیکن :

مرغی که‌رمیده گردداز دام　　　من بعد بدانه‌کی شود رام

و دیگر لاُیلدَغُ المُؤمِنُ مِنْ حُجرٍ واحِدٍ مَرَّتَینِ بصحت پیوسته و مرد زیرك باید که یك‌چیز رادوبار نیازماید و از زخم‌جانوری دوبار گزیده‌نشود. نشنیدی این‌مثل‌راکه ارباب عقل گفتند: مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَةُ ونیز برضمیر منیر ملك روشن‌است که مجرم را ایمن‌نباید زیست. اگر در عقوبت عاجل‌توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود . واگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولادواحفاد وی را تلخی نکال بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافاترا متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات رامتضمن. چنانچه پسر ملك با بچهٔ من غدری اندیشید واز من بی‌اختیار بلکه بطریق مکافات المی بوی رسید و ممکن نیست که‌کسی از ساغر ستمکاری جرعه‌نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن‌اعمال تخم بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت وعذاب بر ندارد .

ابلهی راکه‌تخم حنظل کاشت　　　طمع نیشکر نباید داشت

... ملك گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرونست و بفواید حکمت و عواید فضلیت مشحون و من‌میدانم که‌بفحوای البادِیُ اَظلَمُ. گناه پسر من بود که بی‌سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که : جزاءُ سیئةٍ سیئةٌ مِثلُها عوض‌راست کردی و هنوزمنت میدارم که برقتل اواقدام ننموده و همین نقصان باصرهٔاو پسندیده‌اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی ، قول مرا باور کن و

بیهوده در مفارقت ومهاجرت مکوش وبدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم وعفورا از هنر های جوانمردان میشناسم ، هر گز دست ردّ برپیشانی هنر نخواهم زد وروی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدّعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم واگر ازکسی ضرری بمن عاید گردد در برابر آن نفعی بوی رسانم .

ماعادت خود بهانه جویی نکنیم جز راست روی ونیکخویی نکنیم
آنانکه بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

قبّره گفت باز آمدن من هر گز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند ودر فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف ودلجویی زیادت واجب دارند واکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی ونفرت بیشتر شود.

. . . سخن بآخر رسانید واز شُرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید .

رفیع القدر = بلند مرتبه . **سِماك** = نامی است که بر دوستاره اطلاق میشود ویکی از آن دورا سماك رامح (تیرانداز) ودیگری را سِماك آعزل (بی سلاح) خوانند. **مَکرُمت** = بزرگی وبزرگواری . **ذُروه** = بکسر وضم اول) بلندی واوج . **منبسط** = خشنود . **متلذّذ** = محظوظ . **درنوشت** = پیمود . **خفّت** = سبك عقلی . **حدّت** = تیزی وتندی . **نمودار** = منظره . **فَزَع اکبر** = بزرگترین ترس وکنایه از ترس روز رستاخیز است . **هایله** = پیش آمد هولناك . **تیر** = ستارهٔ عطارد. **کُحل** = سرمه. **زمام** = بند ومهار . **سمت** = نشانه . **بادیه** = صحرا

مُرَفّه الحال = در رفاه و آسایش . **فارغ البال** = آسوده خاطر . **سعی** = دویدن (یکی از اعمال حج) . **احرام** = برخود حرام کردن و چون برحجاج هنگام زیارت خانهٔ خدا اعمالی حرام میشود میگویند که آنان در حال احرامند . **مَن جَرب...** = آنکه آزموده را بیازماید پشیمانی اورا فرا میگیرد . **نَکال** = عقوبت و رنج . **وَبال** = بد فرجامی . **متضمن** = دربردارنده . **عواید** = سود ها . **مشحون** = پر . **البادی اَظلَمُ** = آنکه پیشدستی کند بیدادگر تر است. **جزاءُ سَیئَةٍ...** = سزای کار بد عمل بدی است مثل آن . **مستوحِش** = وحشت زده . **شُرفه** = کنگرهٔ عمارت

از ادیب الممالک :

قطعه

ساری پی دانه سیر میکرد	در دامن کوهسار و هامون
ناگه تله یی بدید در دشت	باقامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد	چون پیکر دال و قامت نون
گفتا شب و روز سجده دارم	بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت	از پوست همی شدست بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان	کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین	شد بسته بپیکر همایون
گفتا که شعار فقر باشد	پشمین چو طراز شاهی اکسون
گفتا که بدستت اندراین چوب	از چیست چو گرزهٔ فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است	کش دهر خمیده قد موزون

گفتا بکف تو دانه از چیست — چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا زبرای مستحقی است — تا صدقه دهم براو همیدون
گفتا بمنش ببخش اینك — گفتا زمنش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهر سو — زد جیش بلا براو شبیخون
گردید اسیر وشد گرفتار — افتاد بدام و گشت مسجون
قی قی زد و گفت آه وافسوس — کاین جمله فسانه بود وافسون
اینست سزای آنکه گردید — بر زاهد خرقه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست — بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید — ازحال فکار این جگرخون

طراز = بکسر اول سجاف وحاشیه و آرایش جامه و بفتح اول جامهٔ گرانبها وفاخر . **اکسون** = (بفتح یا کسر اول) جامهٔ قیمتی سیاه رنك که بزرگان برسبیل تفاخر میپوشیده اند و حریر سیاه . **مسجون** = زندانی. **مرائیان** = آنانکه تظاهر وستیزه میکنند.

از پروین اعتصامی:

شباویز

چو رنك ازرخ روز پرواز کرد — شباویز ، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی تباهی گرفت — زمه تا بماهی سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیار باز — عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته نه مست و نه هشیار ماند — نیاسوده گرماند بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد — هماندم که ازخفت رنجور مرد

جهان چون دل بت‌پرستان سیاه — مه از دیده پنهان و در راه چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس — شباویز افسانه میگفت و بس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش — نمیآمد آواز دیگر بگوش
بجز ریزش سیل از کوهسار — بجز گریهٔ کودك شیرخوار
برون آمد از کنج مطبخ عجوز — ز پیری بزحمت ، ز سرما بسوز
شکایت کنان گه زسر ، گه زپشت — چراغی که در دست خود داشت کشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب — سبویی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت — شکسته گرفت و پراکنده رُفت
بنالید از نالهٔ مرغ شب — که شب نیز فارغ نه ایم ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار — گهی بانك مرغ است و گه رنج کار
بنرمی چنین داد مرغش جواب — که ای سالیان خفته یك شب مخواب
بسر منزلی کاینقدر خون کنند — در آن، خواب آزادگان چون کنند
من از چرخ پیرم چنین تنگدل — که از ضعف پیران نگردد خجل
بهر دست فرسوده کاری دهد — بهر پشت کاهیده باری نهد
بسی رفته گم گشت از این راه راست — بسی خفته چون روز شد بر نخاست
عسس کی شود دزد تیره روان — تو خود باش این گنج را پاسبان
بهرجا برافکنده اند این کمند — چه دیوار کوته چه بام بلند
درین دخمه هر شب گرفتارهاست — ره ورسمها ، رمزها، کارهاست
شب از باغ گم شد گل و خار ماند — خنك باغبانی که بیدار ماند
بخفتن چرا پیر گردد جوان — برهزن چرا بگرود کاروان
فلك در نورد و تو در خوابگاه — تو مدهوش و در شبروی مهروماه

از محمد طاهر وحید قزوینی :

از کتاب عباسنامه

نامهٔ شاه عباس دوم باورنك زیب پادشاه هندوستان

« بعد از فتح قندهار (۱) »

.... امید که همواره شاهراه ائتلاف واتحاد بازودست حصول مآرب براین بوستان بی خزان دراز باد. بعد ازانطباع نقوش مودّت و ولا برمرآت ضمیر خورشید ضیاء که ازاشراقات غیبی مستضیٔ ومستنیراست برلوح ابلاغ مینگارد که چون از آغاز عروج معارج دارایی ایران وارتقاء مدارج عنایات رحمان پیوسته درخاطر حق شناس وضمیرحقانیت اساس مرکوز بود که دیدهٔ شوق را ازخاك آستانهٔ مقدسهٔ منورهٔ عرش درجه روشن سازد و بنابر کثرت مشاغل جهانبانی وشواغل کشورستانی از احرازاین سعادت عظمی وعطیّهٔ کبری محروم بود دراین ایام سعادت انجام که ازمهام کلی وجزیی آن حدود بالکلیه فراغت حاصل گردید مناسب چنان نمود که رقبهٔ همت والانهمت را ازربقهٔ این دین واجب الادا آزاد ساخته باین تقریب پژوهش احوال ساکنان خراسان نیز که بسبب بعد مسافت مستقر خلافت از استفاضهٔ انوار عنایت شامله چنانچه شاید بهره ورنگردیده بود. بنوعی که مقتضی عدالت کامله باشد کرده شود ودرحین ورود این دیار بجهت رعایت قرب جوار و ارتباط آباء و الاتبار لازم دانست که بارسال صحیفه که مذکور شیوهٔ ستودهٔ دوستی و اتحاد قدیم باشد

محرّك سلسله ارتباط گردد وچون مبیّن ومعیّن است که والیان ممالك
مودّت را بعد از تشیید قواعد صداقت و الفت و ارتفاع حُجب مباینت
و منافرت در بود ونبود ویرانه‌یی که بر گذرگاه سیلاب حوادث است
باهم مضایقه نخواهد بود، در آن تذکرهٔ یکجهتی و یکتا دلی اشعاری
بخواهش قندهار شده بود ومظنون بل متیقّن بود که نظر برروابطمزبوره
نموده همت‌والای عمّ بزرگوار در انجاح مأمول بقدم قبول پیش میآید
بناءً علی‌هذا با خاصان وملتزمان رکاب نصرت انتساب متوجه آن‌حدود
گردیدوچون بعداز ورود الویهٔ سعادت‌باین‌ولایت منسوبان آن‌دولت والا
ازسیر نزهت‌آباداتحاداین دودولت محکم‌بنااغماض نموده چنانچه با
بیگانگان سلوك نمایند سدّابواب‌اطاعت نموده بتصورفاسد اینکه‌جدالی
در میان این صدق اندیش صداقت کیش و آن عمّ بزرگوار والا تبار
هست در حجب نافرمانی مختفی گردیدند ومعارضهٔ با این دوست‌صادق‌ـ
الولا درآیینهٔ صورت تخلّف فرمان آن والا جاه عظیم الشأن داشت
برذمّت‌همّت‌فرض گردید که سپاه نصرت توأمان را بتأدیب آن گروه
مشتاق خذلان نامزد فرماید. لهذا حکم نافذ بصدورپیوست که اطراف
آن قلاع محکم بنا را مرکزآسا بدائرهٔ احاطه درآورده بمفاتیح‌جلادت
در گشایش ابواب مغلقه آن سعی نمایند. غازیان ظفر توأمان که تشنهٔ
امتثال فرمانند در اندك فرصتی بمقالیدسیف و سنان درهای آن قلاع
گردون‌توأمان را از هم گشودند. بعد از ظهور استیلا و اقتدار بر آن
قلاع گردون آثار گروهی از محصورین راکه در حین محاصره سالك
مسالك آداب ادب بوده از صراط مستقیم حدخود شناسی عدول ننموده
بودند بگشادگی جبههٔ عفو و اغماض مشمول عنایات بی‌غایات گردانیده

رخصت انصراف ارزانی نمودیم یقین حاصل و رجاء واثق است که چون اینمعنی از غایت اتحاد و نهایت ارتباط صورت وقوع یافته غبار انگیز مرآت ضمیر خورشید نظیر نخواهد شد و ولایات مزبوره و سایر محال ممالك محروسه را متعلق بخود دانسته جدایی منظور نخواهند داشت چون غرض انسداد ابواب گفتگوی حاسدان و التیام و ائتلاف این دو دولت ابد توأمان بود زبدة الاشباه شاهویردی بیك را روانه خدمت والا فرمودیم که حقیقت صدق اندیشی و اخلاص کیشی، این مخلص را بآن‌عم بزرگوار خاطر نشان نماید. خورشید سلطنت و اقبال از افق جاه و جلال طالع ولامع باد.

مآرِب = (جمع مأربة) حاجتها. **ولاء** = دوستی. **انطباع** = نقش شدن چیزی، بر چیزی. **مستضیئ** و **مستنیر** = نورانی و درخشان. **عروج** = بالا رفتن. **معارج** و **مدارج** = پایگاهها. **مرکوز** = جایگزین. **شواغل** = کارها و گرفتاریها. **مهام** = امور مهم. **رَقَبه** = گردن. **نهمت** = کمال همت. **ربقه** = حلقهٔ رسن. **مستقر** = جایگاه. **استفاضه** = بهره بردن. **قُرب** = نزدیکی. **جَوار** = همسایگی ونزدیکی. **صحیفه** = نامه. **مُبَیّن** = آشکارا. **تَشیید** =

---

(۱) بدستورشاه عباس دوم قبل از نوشتن این‌نامه نامهٔدیگری برای پادشاه هندوستان فرستاده شده و ضمن‌آن نوشته شده بود «... اگر نظر بروابط پدرفرزندی نموده خرابهٔ قندهاررا باین‌فرزند صداقت کیش‌صدق اندیش‌تفویض نمایند... ساکنان ممالك طرفین دراین بیت الامان ازنوایب دوران و تابش آفتاب حوادث قرین عافیت ورفاهیت و امان باشند... »

وپس از فرستادن این نامه شاه عباس خود بجانب قند هار لشکر کشید وآن شهر را فتح کرد و بمتصرفات خود افزود.

استوار کردن. **ارتفاع** = بلند شدن و برداشتن. **حُجُب** = (جمع حجاب) پرده‌ها. **منافَرَت** = دوری. **مُتَیَقَّن** = قطعی و مسلّم. **اِنجاح** = بر آوردن حاجت. **مأمول** = آرزو. **آلویه** = عَلَمها (جمع لِواء). **اِغماض** = چشم پوشی. **سَدّ** = بستن. **صادق الوِلاء** = راستگو در دوستی. **ذمّت** = عهده. **خذلان** = بی‌بهرگی و فرو گذاشتن و خواری. **مُغَلَّقه** = بسته. **توامان (تثنیهٔ توأم)** = همزاد و قرین. **مقالید** = کلیدها (جمع مِقلاد). **سیف** = شمشیر. **سِنان** = سر نیزه **رجاء** = امید. **واثق** = محکم. **انسداد** = مسدود شدن. **زُبدة** = برگزیده. **اشباه** = مانند ها (جمع شِبْه). **لامِع** = درخشان. **نوائب** = پیش آمدها ــ مصیبتها (جمع نائبة).

داستان سیاوش

٦

رفتن سیاوش بجنك افراسیاب و گشودن بلخ

بر آمد خروشیدن بوق و کوس — بیامد سپهبد سرافراز طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه

زشمشیر و گرز و کلاه و کمر — همان خود و درع و سنان و سپر

بگنجی که بد جامهٔ نا برید — فرستاد نزد سیاوش کلید

که برخان و برخواسته کدخدای — تویی، ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد از آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار

سپرور پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار

ازایران‌هر آنکس که گوزاده‌بود | دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا وسال سیاوش بدند | خردمند وبیدار وخامش بدند
ز گردان جنگی ونام‌آوران | چوبهرام و چون زنگهٔ‌شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان | بر افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند | زپهلوسوی‌دشت‌وهامون‌شدند
سر اندر سپهر اختر کاویان | چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه | یکی تیز بر گشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس | بپیلان جنگی و آوای کوس
یکی آفرین کرد پر مایه، کی | که ای نامداران فرخنده پی
مبادا بجز بخت همراهتان | شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیك اختر و تندرستی شدن | بپیروزی و شاد باز آمدن
وزان جایگه‌کوس برپیل‌بست | بگردان بفرمود خود بر نشت
دو دیده پر از آب کاوس شاه | همی بود یك روزه با او براه
سر انجام مر یکدگر را کنار | گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فروریختند | بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن | که‌دیدارازین‌پس نخواهدبدن
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر

بدینگونه‌سیاوش‌بجانب‌سیستان رفت ویك‌ماه با زال در آن‌سامان بشکاروعیش‌ونوش‌پرداخت‌پس‌از آن‌همراه رستم‌بسوی بلخ روانه‌شد.

از آن پس بیامد بنزدیك بلخ | نیازرد کس را بگفتار تلخ
چو ایران سپاه اندر آمدبتنك | بدروازهٔ بلخ بر خاست جنك

دوجنك گران کرده‌شددرسه‌روز چهارم سیاوخش لشکر فروز

پیاده فرستاد بر هر دری ببلخ اندر آمد گران لشکری

سیاوش چو در بلخ شد با سپاه یکی نامه فرمود نزدیك شاه

نوشتند نامه بمشك و عبیر چنان چون سزاوار بد برحریر

در این نامه سیاوش کاوس را از پیروزی خود آگاه ساخت و نوشت :

کنون تا بجیحون سپاه منست جهان زیر فـرّ کلاه منست

گرایدون که‌فرمان‌دهدشهریار سپه بگذرانم کنم کار زار

چو نامه بر شاه ایران رسید سرتاج و تختش بکیوان‌رسید

بشادی‌یکی نامه پاسخ نوشت چوروشن بهاروچوخرم‌بهشت

در این نامه کاوس پیروزی سیاوش را که تا رود جیحون پیش رانده بود بستود و باو سفارش کرد که در جنك باافراسیاب شتاب زدگی نکند .

از آن پس که پیروز گشتی بجنك بکار اندرون کرد باید درنك

مکن هیچ بر جنك جستن شتاب بجنك تو خود آید افراسیاب

گرایدون که‌این‌سوی‌جیحون کشد همی دامن خویش در خون‌کشد

چون فرستاده و نامهٔ کاوس بسیاوش رسید .

زمین را ببوسید ودل شاد کرد زبند غمان پس دل آزاد کرد

نگه داشت بیدار فرمان اوی نپیچید دل را ز فرمان اوی

آگاهی افراسیاب از کار سیاوش وخواب دیدن او

چون گرسیوز برادر افراسیاب اوراازواقعهٔ بلخ ودلاوریهای سپاه ایران آگاه ساخت.

برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام وخواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانك برزد براندش زپیش / توانا نبود او بر آن خشم خویش

افراسیاب آن روز را با هزارتن از بزرگان بشادی گذرانید وشب هنگام چون در بستر آرام گرفت وبخواب فرورفت ناگهان نعره یی بر کشید ولرزان وخروشان از جای برخاست گرسیوز وپرستندگان چون ببالین وی آمدند ،

زمانی بر آمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بر آمد بتخت / همی بودلرزان چوشاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پرعقاب
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کند آوران
یکی باد بر خاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی زهر سویکی رود خون / سرا پرده وخیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون ازشمار / بریده‌سران وتن افگنده خوار
سپاهی از ایران چوباد دمان / چه نیزه بدست وچه تیر و کمان

همه نیزه هاشان سر آورده بار وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار سیه پوش نیزه‌وران صد هزار
بر انگیختندم ز جای نشست همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی نیک هر سوبسی ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان یکی باد سر نـامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزدماه نشسته برو بود کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه نشسته بدی نزد کاوس شاه
دوهفتش نبودی همی‌سال بیش چودیدی‌مرا بسته‌در پیش‌خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ میانم بدو نیم کـردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان زدرد مرا ناله و درد بیدار کرد

افراسیاب خواب گزاران ودانشمندان را پیش خواند وتعبیر این خواب ازایشان بخواست یکی ازآن میان که‌داناتر بود آن‌خواب‌راچنین تعبیر کرد که:

ببیداری اکنون سپاهی گران از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده بپیش اندرون جهاندیده با او بسی رهنمون
که‌برطالعش بر کسی‌نیست‌شاه کند بوم و بر را بما بـر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنك چودیبه شود روی گیتی برنك
ز ترکان نماند کسی را بگاه غمی گردد از جنك او پادشاه
وگر اوشودکشته‌بر دست شاه بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین زبهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی که ویران‌شودکشور از کاستی

جهاندار گر مرغ گردد بپر   برین چرخ گردان نیابد گذر

افراسیاب چون گزارش خواب گزار بشنید آن راز با برادر خویش گرسیوز در میان نهاد و گفت اگر من بجنگ سیاوش نشتابم او نیز بجنگ با من بر نخواهد خاست و بدینگونه من و او هیچیك کشته نخواهیم شد و فتنه هایی که درخواب دیده ام فروخواهد نشست. پس بهتر آنست که خواستار آشتی شویم و فتنهٔ خفته را بنادانی بیدار نکنیم . افراسیاب پس از مشورت با گرسیوز از بزرگان انجمنی کرد و با آنان نیز بمشورت پرداخت و گفت :

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم   بجای غم و رنج ناز آوریم

بر آساید از ما زمانی جهان   نباید که مرگ آید از ناگهان

گراید ون که باشید همداستان   برستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوخش نیز   بکوبم فرستم ز هر گونه چیز

بزرگان رای افراسیاب را بپسندیدند و همه یك زبان خواستار صلح شدند پس گرسیوز باهدایای فراوان و برسولی از جانب افراسیاب نزد سیاوخش رفت و سیاوش پس از مشورت بارستم شرایط دیگری برای آشتی پیش آورد و بدینگونه بگرسیوز پاسخ داد :

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست   دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

ز گردان که رستم بداند همی   کجا نامشان برتو خواند همی

بر من فرستی برسم نوا   که باشد بگفتار تو بر گوا

ودیگر از ایران زمین هرچه هست   که آنشهر ها را تو داری بدست

بپردازی و خود بتوران شوی   ز جنگ و ز کین آوران بغنوی

گرسیوز این خبر نزد افراسیاب فرستاد و پادشاه توران شرایط سیاوش را بپذیرفت و سیاوش نامه‌یی بکاوس نوشت و آنرا با رستم نزد وی فرستاد اما کاوس شاه شرایط آشتی را نپذیرفت وبا رستم از درتندی در آمد که چرا بسیاوش در پذیرفتن این شرایط رخصت داده است رستم ازتندی بیجای کاوس سخت برنجید وراه سیستان در پیش گرفت و کاوس نامه‌یی بسیاوش نوشت و باو فرمان داد که با افراسیاب جنك کند و سردارانی راکه بگروگان از افراسیاب پذیرفته است دست بسته بنزد کاوس فرستد تا وی همه را از دم تیغ بگذراند. سیاوش که پذیرفتن فرمان پدر را خلاف جوانمردی میدید ناچار از وی روی گردان شد و پس از مشورت با بهرام وزنگهٔ شاوران، زنگه را با صد سردار گرو گان و هدایائی که افراسیاب برای او فرستاده بوذ بنزد وی گسیل کرد و بشاه توران بدینگونه پیغام داد :

برو شاه توران سپه را بگوی	کزین کارما را چه آمدبروی
ازین آشتی جنك بهرمن است	همه نوش‌تودرد و زهرمن‌است
ز پیمان تو سر نکردم تهی	و گر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است	زمین‌تخت و گردون کلاه‌من‌است
یکی راه بگشای تا بگذرم	بجایی که‌کرد ایزد آبشخورم

چون پیغام سیاوش بافراسیاب رسید وی با سپهدار بزرك خود پیران بمشورت پرداخت واوچنان مصلحت‌دید که سیاوش رابتوران‌زمین دعوت کنندو باحرمت‌وعزّت‌در آنکشور نگهدارندوفرنگیس‌دختر افراسیاب رانیز بدودهندافراسیاب‌این‌رای بپسندیدوسیاوش‌پس‌از آنکه‌سپاه ایران‌را ببهرام سپرد خودباسیصدسوارایرانی بکشورتوران‌رفت وافراسیاب‌چنانکه

شایستهٔ این شاهزادهٔ ایرانی بود ازٔ وی پذیرایی کرد .

چندی نگذشت که سیاوش جریره دختر پیران را بزنی بر گزیدو چندی بعد براهنمایی و مصلحت دید پیران فرنگیس را نیز بهمسری خود اختیار کرد و از جانب افراسیاب بفرمانروایی بخشی از کشور توران بر گزیده شد . سیاوش که پیوسته محل مهر و عنایت افراسیاب بود با خیالی آسوده بعُمران و آبادی قلمرو حکومت خود پرداخت و چند شهر زیبا در آن سامان بساخت. ولی افسوس که دوران آرامش این شاهزاده واژگون بخت بازهم دیری نپایید و این بار گرسیوز برادر افراسیاب که همواره بر هنرمندی و زور بازوی سیاوش حسد میبرد و چند بار در مسابقه های پهلوانی از وی شکست خورده بود در میان او و افراسیاب تفتین کرد و شهریار توران را بر سیاوش بدگمان ساخت و بسیاوش نیز چنان وانمود که افراسیاب قصد جان او دارد و مقدمات کار را بنحوی ترتیب داد که افراسیاب سیاوش را بپایتخت دعوت کرد ولی او بسبب بیماری فرنگیس قبول دعوت را بزمان دیگری واگذاشت و افراسیاب که گمان کرده بود سیاوش سرکش و یاغی شده است با سپاهی گران بجانب «سیاوش گرد» شهری که سیاوش خود آنرا بنا کرده بود حرکت کرد .

عبیر = مادهٔ خوشبویی است که از ترکیب مشك و کافور و چند چیز دیگر میساخته اند . **کیوان** = ستاره زحل . **کنداور** = پهلوان . **نوا** = گروگان . **دِرع** = زره . **سنان** = نیزه .

از قائم مقام :

نامهٔ فتحعلیشاه قاجار بامپراطور روسیه

درباب گذشتن از خون سفیر روس

اوّل دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار وحی وتوانا

وجودی بی‌مثل وماننند مبرّا ازچون وچند که عادل وعالم است و قاهر هرظالم وپاداش هر نیك وبد را اندازه وحدّ نهاده. بحکمت بالغهٔ خود بدکارانرا زجر وعذاب کند و نیکو کارانرا اجر وثواب بخشد ودرود نامعدود بر روان پیغمبران راست کار و پیشوایان فرخنده کردار باد و بعد بررای حقایق نمای پادشاه ذی‌جاه، انصاف کیش، عدالت اندیش، تاجدار با زیب و فر، شهریار بحروبرّ، برادر والا گهر خجسته اختر امپراطور ممالك روسیه ومضافات که دولتش باجاه وخطراست ورایتش با فتح وظفر، مخفی ومستور ممانادکه ایلچی آن دولت رادر پایتخت این دولت باقتضای حوادث دهر وغوغای کسان اوبا جهّال شهر آسیبی رسیدکه تدبیر وتدارك آن برذمه کار گزاران این دوست واقعی واجب ولازم افتاد . لهذا اولا برای تمهید مقدّمات عذرخواهی وپاس شوکت واحترام آن برادر گرامی فرزند ارجمند خود خسرومیرزا را بپایتخت دولت بهیّهٔ روسیه فرستاد. حقیقت نا گاهی این حادثه ونا آگاهی امنای این دولت را درتلو نامهٔ صادقانه مرقوم و معلوم داشتیم وثانیاً نظر بکمال یگانگی واتفاق که مابین این دوحضرت آسمان رفعت هست انتقام ایلچی مزبور را برذمّت سلطنت خود ثابت دانسته هرکه راازاهالی و سُکّان دارالخلافه گمان میرفت که دراین کار زشت وکردار ناسزا اندك مدخلیّتی تواند داشت باندازه واستحقاق مورد

سیاست وحدّ واخراج بلد نمودیم حتّی داروغه شهر و کدخدای محله را نیز بهمین جرم که چرا دیر خبردار شده وقبل از وقوع این حادثه ضابطه شهر ومحله را محکم نداشته‌اند عزل وتنبیه وترجمان کردیم. بالاتر از اینها همه پاداش وسزایی بود که نسبت بعالی‌جناب میرزا مسیح وارد آمد، با مرتبهٔ اجتهاد در دین اسلام واقتفا واقتدائی که زمرهٔ خواص و عوام باوداشتند بواسطهٔ اجتماعی که مردم شهرهنگام حدوث غائله ایلچی در دایره اوکرده بودند گذشت و اغماض را نظر باتحاد دولتین شایسته ندیدیم وشفاعت هیچ شفیع وتوسط هیچ واسطه در حق اومقبول نیفتاد پس چون اعلام این گزارش بآن برادر نیکوسیر لازم بود بتحریر این نامهٔ دوستی‌علامه پرداخته‌اعلام‌تفاصیل‌اوضاع‌را بفرزند مؤیدموفق نایب‌السلطنه عباس‌میرزا محوّل داشتیم. امید از درگاه پروردگار داریم که دمبدم مراتب وداد این دودولت ابدیّت بنیاد در ترقی و ازدیاد باشد و روابط دوستی ویگانگی حضرتین پیوسته بآمد وشد رسل ورسائل متأکد و متضاعف گردد والعاقبة‌بالعافیة تحریراً فی‌شهر ربیع‌الاول سنه١٢٤٥

مبّرا = پاك. **چون**= چگونگی و کیفیت. **چند** = اندازه و کمیّت. **قاهر**= چیره و پیروز. **زجر** = رنج و عذاب. **ذوجاه وذی جاه** = صاحب‌شأن ومقام. **تِلو**= تابع (**در** تلو-درضمن) **مضافات** = توابع وضمائم. **تمهید** = گستردن. **بهیّه**= درخشان **سکان** = ساکنان (جمع ساکن). **حد**= زدن تازیانه بمجرمین و گناهکاران. بدستور حاکم شرع. **بَلَد**=شهر. **ضابطه** = قاعده‌ونظم **ترجمان**= جریمه. **اِقتفاء** =پیروی. **غائله** = آفت‌وپیش آمدنا گهانی. **رسل** =(جمع رسول) سُفرا. رسائل= (جمع رساله)نامه‌ها

از داوری شیرازی (۱) :

وصف زلزلهٔ فارس در سال ۱۲۷۵ هجری

شبی کشیده برخساره نیلگون معجر
بقیر روی فرو شسته تودهٔ اغبر •

هوا گره بجبین و ستاره اشك آلود
افق دریده گریبان ، زمین سیاه بسر

چراغها همه خاموش وحجره‌ها تاریك
دماغها همه پر خواب و دیده ها بی‌در

من وسه چارتن ازدوستان یکدل خویش
بخواب خفته براحت بحجره یی اندر

قریب آنکه بر آید زبانهٔ خورشید
بگاه آنکه بمیرد فتیلهٔ اختر

چنان بلرزه‌در آمد زمین که گفتی خاك
بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر

نعوذ بالله خارا شکاف زلزله یی
مهیب و نعره زن وخانه کوب وخارادر

هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای
بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور

بسی نماند که دندان برون جهد زدهان
ز زور زلزله و چشمها ز کاسهٔ سر

ز تنگنای حصار از مخافت انبوه
دوید طفل برون از مشیمهٔ مادر

ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل
دمید صور و بپا شد کشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم زحجره چندین بار
بجانب در و دیوار ره نداد بدر
همی‌دویدم وسنك ازقفای من میریخت
چنو شب عقبه از قفای پیغمبر
حصار خانه چنومنجنیق سنك انداز
فشاند سنك و بمن بر نماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب
زمین‌چو کشتی‌طوفان رسیده‌زیر وزبر
ز زور زلزله سر تا بپای در جنبش
حصار خانه چو رقاصه های بازیگر
بیك دولرزه بهم‌در شکست‌شهرچنانك
که آبگینهٔ خالی ز پتك آهنگر
ز پیچ وتاب زمین گرد یکدگر پیچید
چنار های قوی همچو شاخ نیلوفر
فتاد چندان جنبش بجوهر اجسام
که شد قوام برون از طبیعت جوهر
بنیمهٔ شب تار آنچنان زمین بشکافت
که مهر تافت از آن سوی تودهٔ اغبر
بسان صفحهٔ تقویم شهر را بینی
تمام خانه نه دیوار و نه‌حصار و نه‌در

درون خانهٔ تقویم هر یکی رقمی است
در آن بجز رقم صفر نیست چیز دگر
درون خانه بجز عنکبوت نیست کسی
که شب بروز بردبی هراس وبیم وخطر
چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد
بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر
چه خانه‌ها که دراوصد نفر فزون و یکی
برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بجز دو رنك سیاه وسپید نیست لباس
بپیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین
سپید پوش دگر نیمه زیر خاك اندر
تمام آکل ومأکول گشت مردم وخاك
که خورد هریك ازاین هردو نیم از آن دیگر
بزیر خاك بتان همچو گنج و بر سرشان
چو مار های سیه زلفها شده چنبر
بقیـّه هر که بجا بُد زشهر رفت و نماند
نه کدخدا بسرا نه بکوچه راهگذر

---

(۱) محمد داوری (متولد ۱۲۳۸ ـ متوفی ۱۲۸۳ هجری قمری) فرزند سخنور معروف وصال شیرازی است.
این شاعر علاوه بر آنکه اشعاری بلند وپرمایه دارد آثار دیگری هم از خود بیادگار گذاشته است که از آنجمله فرهنك بزرك ترکی به-

فارسی و چند رساله در فنون ادب است.

مِعجر = روسری روبند. **اغبر** = گرد آلود. **دِماغ** = مغز. **مشیمه** = بچه‌دان. **عقبه** = گردنه. شب عقبه = نام شبی بوده است که مشرکان قصد آزار حضرت رسول را داشتند و در تاریکی بجانب آنحضرت سنك میانداختند. **مفر** = گریزگاه و گریختن.

از بوستان سعدی:

نباید سخن گفت ناساخته

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهان جز بلؤ لؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس در نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذر کن ز مردان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یك انداز و راست

چرا گوید آن حرف در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بند است راز
نگر تا نماند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است
که بیند که‌شمع از زبان سوخته‌است

نینداخته = گز نکرده و اندازه نگرفته . **ژاژخایان** = بیهوده گویان . **شهر بند** = زندانی .

از تاریخ غازانی :

یکی از رسوم عصر مغول

پیش ازاین هر بزرك معتبر صاحب ناموس وخواجه که در بازار رفتی
چند خر بنده پیرامن او در میآمدند و میگفتند که ما را چندین زر باید
داد که امروز وجه شراب و مطرب و دیگرمایحتاج ما باشد و ترا میباید
داد و اگر ندادی یا عذر گفتی سفاهت میکردند و عاقبةالامر یا زر
می‌ستدند یا او را بسیار می‌زدند و بسیار بودی که زر نداشتی و قرض
بایستی کرد و زر و عرض و ناموس نارفته از بازار بیرون نتوانستی آمدن
وبر سر راهها جوق جوق ایستاده بودندی وهر که از دست جوقی بدین
طریق که تقریر رفت خلاص یافتی بجوق دیگر رسیدی و همان شیوه
بودی و چون بجوق شتربانان رسیدی همان شیوه بودی و اگر
بجوق قاصدان و پیکان رسیدی از آن بتر بودی و بسیار بود که
یك کس در روزی بهمهٔ آن اقوام در میافتاد چه آنرا پیشه ساخته بر سر
همهٔ راهها و بازار ها نشسته بودند و مترّصد صید ایستاده و تمامت
بخوانین وشهزادگان و امرا تعلّق میداشتند و اگر کسی قوّت مقاومت
ودفع نمیداشت مصلحت منازعت نمیدید که ایشان میرنجیدند ومیپنداشتند
که منصبی باشد که خربندگان وساربانان وپیکان ایشان چنان شیوه‌ها
کنند و بر آن قادر باشند و در روز عید ها و نوروزها و امثال آن
چهارپایان می‌آراستند وجوق‌جوق بردرخانه‌های بزرگان میرفتند، اگر
خداوند خانه روی نمود آنچه میخواستند بالحاح می‌ستدند و صدهزار
هرزه وهذیان میگفتند و دشنام میدادند تا زیادت بستانند وبالضّروره
هم عرض میبردند وهم چیزی می‌ستدند واگر خداوند خانه‌حاضر نبودی
یا از بیم ایشان روی ننمودی هرچه می‌یافتند بگرو برمیگرفتند و پیش

خراباتیان و شراب فروشان بزر بسیار گرو میکردند و چون خداوندش باستخلاص آن میرفت دو هزار دشنام میشنید و دو سه چندان که در حساب داشت زر میداد تا قماش خود باز گیرد و بسیار بود که جامه‌های پوشیدنی برمیگرفتند و خود میپوشیدند یا در زنان میپوشانیدند و قطعاً باز نمی‌دادند و هرسال پنج شش روز پیش از آن روزهای معهود و پنج شش روز پس از آن هیچ آفریده درمیان راهها نیارستی گذشت که اورا در پیچیدندی و هرچه لایق چنان قوم باشد با وی کردندی و بدین شیوه‌ها بر دکانها گردیدندی و از دست بیراهی ایشان بازار عاطل شدی و تمغاها بشکستی و هیچ آفریده تدارك نمیکرد و اکابر و ارباب جاه را از آن ذوق میبود که خربندگان و ساربانان ایشان استران و شتران را بیارایند و جامهٔ چند بر آن اندازند تا از مردم چیزی توانندستد و پرسیدندی بشما که چیزی داد و که چیزی ندادو ایشان بدین سبب مستظهر و مستولی میشدند و معظمترین زحمات واخراجات مردم از این معنی بودو مردم چون میدیدند که بدان طریقه زر وجامه برایگانی بزور وشفاعت وابرام که سخت‌تر از زور باشد همواره از مردم می‌توان ستد اکثر خلق طریق خربندگان و شتربانان و پیکان گرفتند و با ایشان متفق شدند و بر هر خر بنده ده بیکارو رند جمع می گشتند و بجایی رسید که دفع و تدارك آن از جملهٔ مشکلات بود.

پادشاه اسلام(۱) حکم کرد که هر خربنده و شتربان و پیك که از کسی چیزی خواهد اورا بیاسا رسانند ودرعیدها و نوروزها بهروقت که آواز جرس ودرای اشتران واستران بشنید می‌فرمود که بزخم چماق‌سر ودست و پای ایشان می شکستند وفرمودندتا ندا زدند که هیچ آفریده‌چیزی بخربندگان و شتربانان‌و پیکان ندهدو هرکجا که‌استران و شتران گردانند.

ایشانرا بزنند و بیُمن معدلت واثر سیاست او آن زحمت وعذاب ازخلق بکلی بیفتاد. واین زمان هیچ کدام از آن جماعت را یارای آن نیست که تایی نان از کسی بخواهد واین سوداها ازسر ایشان بیرون برفت.

(۱) مقصود غازان خان است.

جوق = دسته. **پیك** = قاصد و نامه‌رسان. **الحاح** = اصرار بسیار. **عِرض** = آبرو. **عاطل** = از کار افتاده. **اِخراجات** = خرجها. **تمغا** = خراج و باج و فرمان سلطان و مهری که پس از گرفتن باج براجناس می‌زدند. **ابرام** = اصرار زیاد. **بیاسارسانیدن** = مجازات کردن. (یاسا لغتی است مغولی بمعنی قانون). **درای** = زنك. **جرس** = زنك.

ازفردوسی:

داستان سیاوش

۷

سیاوش در یکی از آن شبها که خبر عزیمت افراسیاب بجانب سیاوش گرد بگوش وی رسیده بود خواب وحشتناکی دید و آن را با فرنگیس در میان نهاد.

فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن بر نشین — مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای — سر خویشتن گیر و ایدرمپای

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را و پیش بینی های او

سیاوش بدو گفت کان خواب من — بجای آمدو تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآید همی — غم روز تلخ اندر آید همی
گر ایوان من سر بکیوان کشید — همان زهر مرگم بباید چشید
اگر سال گردد هزار ودویست — بجز خاك تیره مرا جای نیست

سپس اشاره ببار داربودن فرنگیس کرد و گفت :

درخت گزین تو بـار آورد — یکی نامـور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن او را دل آرام کن
ازین پس بفرمان افراسیاب — مرا بخت خرّم درآید بخواب
ببرّند بر بیگنه این سرم — بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن — نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاك — سرم گشته از تن بشمشیر چاك
بخواری ترا روزبانان شاه — سرو تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر — بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار — بایوان خویشت بردخوار وزار
در ایوان آن پیره سر پرهنر — بزایی تو کیخسرو نامور
از ایران بیاید یکی چاره گر — بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان — سوی رود جیحون برد نا گهان
نشانند بر تخت شاهی ورا — بفرمان بود مرغ وماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین — پر آشوب گردد سراسر زمین
بسا لشکرا کز پی کین من — بپوشند جوشن بآیین من
زگیتی سراسر بر آید خروش — زمانه زکیخسرو آید بجوش
پی رخش رستم زمین بسپرد — ز توران کسی را بکس نشمرد
وزان پس سیاوخش آزاده مرد — رخان را بسوی فرنگیس کرد
وراکرد پدرود وبا او بگفت — که من رفتنی گشتم ای نیك جفت
خروشی برآورد ودل پر زدرد — برون رفت ازایوان دو رخساره زرد
فرنگیس رخ خسته و کنده موی — روان کرده بر رخ زدو دیده جوی

سیاوش پس از آنکه فرنگیس را وداع کرد بسوی آخُر اسبان تازی رفت.

بیاورد شبرنك بهزاد را | که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببردر گرفت | لگام و فسارش زسر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز | که بیدار باش دل و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن | عنانش ترا باید آراستن
از آخُر ببُر دل بیك بار گی | که او را تو باشی بکین بار گی
ورا بار گی باش و گیتی بکوب | ز دشمن بنعلت زمین را بروب
دگر مرکبان را همه کرد پی | بشمشیر ببرید برسان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود | ز دیوان و گلشن بر آورد دود
ز دیبا و دینار و دُرّ و گهر | ز تاج وز تیغ و کلاه و کمر

آهنك ایران کردن سیاوش و گرفتار شدن او بدست افراسیاب

چواین کرده شد سازرفتن گرفت | زبخت بد خویش مانده شگفت
خودوسر کشان سوی ایران کشید | رخ از خون دیده شده ناپدید

هنوز نیم فرسنگی آنها راه نبریده بودند که افراسیاب باسپاه گران پدیدار شد وچون سیاوش وسپاهیان اورا بدانگونه آماده ومجهز دید:

بدل گفت گرسیوزاین راست گفت | چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش | چوسالار توران رسیدش بپیش
سپاهش بترسید از بیم شاه | گرفتند ترکان همه کوه وراه
همی بنگرید این بدان آن بدین | که کینه بدل شان نبُد پیش ازین

در اینجا سواران ایرانی که همراه سیاوش بودند از وی رخصت جنك خواستند:

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست | همان جنك را مایه وجای نیست

بگوهر بر آن روز ننك آورم ... کهمن پیش شههدیه جنك آورم
چنین گفت از آن پس بافراسیاب ... که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه ... چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی ... زمان وزمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد ... زتو این سخنها کی اندرخورد
گرایدر چنین بیگناه آمدی ... چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست ... کمان وزره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی ... بدو گفت کای ناکس زشتخوی
هزاران سر مردم بیگناه ... بدین گفت تو گشت خواهد تباه
توزین کرده فرجام کیفر بری ... ز تخمی کجا کشته ای بدروی
وزان پس چنین گفت کای شهریار ... بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن ... ابا بیگناهان بـر آویختن
بگفتار گرسیوز بد نهـاد ... مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گـرسیوز زنك کار ... ز گفت سیاوخش بـا شهریار
بر آشفت و گفت ای سپهبد چه بود ... بدشمن چرا گفت و باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب ... شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز ... کشندوخروشند چون رستخیز
سیاوخش ازبهر پیمان که بست ... سوی تیغ و نیزه نیازید دست
بد اندیش افـراسیاب دژم ... همی کرد بر شاه ایران ستم
همی گفت یکسر بخنجر دهید ... برین دشت کشتی بخون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار ... همه نامدار از در کار زار
همه کشته گشتند بر دشت کین ... زخو نشان همهلاله گون شدزمین
چوورزم یلان سخت پیوسته شد ... سیاوش بجنك اندرون خستهشد

بتیر و بنیزه بشد خسته شاه | نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت برخاك تیره چو مست | گروی زره دست اورا ببست
نهادند بر گردنش پالهنك | دو دست از پس پشت بسته چو سنك
روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان | چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان | چنان روز بانان مردم کُشان
برفتند سوی سیاوخش گرد | پس و پیش او بر، سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه | کز ایدر بیکسو کشیدش زراه
کنیدش سر از تن بخنجر جدا | بشخّی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاك | ممانید دیر و مدارید باك
چنین گفت باشاه یکسر سپاه | کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نگویی همی | که بر خون او دست شویی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج | بگرید بر او زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار | که زهر آورد بار او روزگار

امّا درحالی که گرسیوز افراسیاب را بیدریغ بکشتن سیاوش بر می‌انگیخت ، پیلسم برادر کهتر پیران که جوانی هنرمند و دانا بود بپادشاه نزدیك شد و گفت اگر در کشتن سیاوش تندی و شتاب کنی بسی بر نیاید که سخت پشیمان شوی و از پشیمانی سودی نخواهی برد پس بهتر آنست که اورا بزندان افکنی تا گذشت روزگار پرده ازراز کار بردارد سپس پیلسم گفت که اگر این شاهزاده بیگناه بدست تو کشته شود رستم و دیگر پهلوانان ایران کشور توران را زیر وزبر خواهند کرد ودمار از روزگار ما بر خواهند آورد. دل افراسیاب بگفتهٔ پیلسم نرم شد ولی گرسیوز باردیگر در افراسیاب دمید که پیلسم جوان است و سرد و گرم

روز گار نچشیده ، بگفتهٔ او نباید فرصت را ازدست داد زیرا اگر سیاوش
زمان یابد باالندك اشارت او سپاهیای روم وچین که هوا داران وی اند
سراسر توران زمین را پایمال ستوران خود خواهند کرد. دمور و گروی
زره دو پهلوان تورانی که زمانی در یك مسابقهٔ پهلوانی از سیاوش شکست
خورده بودند با گفته‌های گرسیوز همراهی کردند و افراسیاب را بریختن
خون سیاوش برانگیختند . افراسیاب گفت من سیاوش را گناهی که در
خور کشتن او باشد نمیدانم ولی اختر شماران خبر داده اند که وجود
سیاوش موجب تباهی کار من است و اکنون می‌اندیشم که اگراورا بکشم
گرفتار انتقام ایرانیان خواهم شد واگر دست ازوی بازدارم فرجام کار
بهتر ازکشتن او نخواهد بود و بدینگونه بهتر آن دیدند که شاهزادهٔ
بی گناه را از بندهستی رها سازند .

بارگی = اسب. **خسته** = مجروح و زخمی . **شخ** = زمین
محکمی که در دامن یا سر کوه باشد و هر چیز محکم و سفت را نیز
گویند . **دمور** = نام پهلوان تورانی. **گروی زره** = نام پهلوان تورانی و
قاتل سیاوش .

از مکاتبات رشیدی:

مکتوب خواجه رشید الدین فضل الله در سفارش شیراز

« بحاکم آن شهر »

امیراعظم طخطاخ انجو بداند که در اینوقت اهالی فارس آمدند
و عرضه داشت کردند که آن فرزند خارج مال معهود برسم خارجی از
موجود و غیر موجود می‌ستاند وضعفا و مساکین آن ولایت ازاین معنی

در تنك‌اند. این ضعیف را چو این قصّهٔ پرغصّهٔ و حکایت پر شکایت بسمع
رسید نایرهٔ حزن چنان درالتهاب و خاطر پرمحن چنان در اضطراب آمد
که بتقریر این خطاب و تحریر این کتاب نگنجد که چگونه در زمانی که
چهار بالش وزارت بمکانت ما آراسته و مسند ایالت بمجالست ما پیراسته
و روضهٔ دین و دولت از فیض غمام انعام و معدلت ما ریّان، بر مستوطنان
بلدهٔ شیراز حماها الله من الافات انواع تعدّی و اصناف تظلّم رود و
و مال و منال ایشان از تغلّب ارباب فساد و اصحاب عناد روی با فول و
زوال نهد و کی توانند بدعای دولت و ثنای حضرت پادشاه اسلام قیام
نمودن و اگر چنانچه ضمیر منیر و رای جهان آرای ما از این معنی تغافل
ورزد چگونه حراست انحاء و ارجاء تواند کرد و بنظام امور و صلاح
جمهور مشغول تواند شد و خود آن عزیز را معلوم است که بسبب عدل
گستری و انصاف پروری ملوك آفاق بمراسلت ما مبتهج و آستان ما محطّ
رحال و بوسه جای رجال است و سلاطین مصر و شام بتربیت ما محتاج و
شهریاران هندو چین ببزرگی ما متفق الکلمه ، ملوك ترك و تاجیك از
دور و نزدیك دست بدعاء ما برداشته و لب بثناء ما گشوده و بر آن قادر که
بیك التفات خاطر غبار جور و اعتساف از آیینهٔ عدل و انصاف بزداییم .
بحمد الله تعالی که پیش ارباب اولی الالباب بسیرت نیك و صدق وعدو
وفای عهد و رجاحت عقل و سماحت طبع و روشنی ضمیر و راستی تدبیر
موصوفیم و حلم ما با سیاست و تواضع ما با مهابت و عفو ما با قدرت و کرم ما
با مکنت قرین است و چون اعتماد و توکل در کلّ امور بفضل و کرم
آفریدگار و توسّل و اتّکال علی کل حال بعون لطف ذوالجلال داریم پیوسته
در حمایت کردار خویش بوده از الم روزگار غدّار و نقم چرخ ناسازگار
مصون و محروسیم و میخواهیم که پیوسته رونق مملکت و فراخی نعمت

ویسار رعیت دمبدم درتصاعد ونیکنامی واحدوثهٔ جمیل ما شایع تر از فروغ ذکاوسایرتر ازنسیم صبا باشد وبازارفسق وفجورفتور گیرد ومتاع شر وفساد روی بناروا جی وکساد نهدوچون ما باستماع کلام ملهوفان عادت کرده‌ایم وبکشف ظلمات مظلومان انس گرفته، می باید که اونیز ازاین قاعدهٔ پسندیده واخلاق گزیده روی نتابد ونصیحت پدرانه وپندمشفقانهٔ ما را نصب العین سازد تا پیوسته از طوارق لیل ونهار مصون وازحوادث ایّام بدفرجام محروس ماندونوعی کند که رعایا از سر رفاهیت حال پشت فراغت بدیوار امن وسلامت نهند وروی اخلاص بدرگاه عالم پناه شاه آورند، راهها از متسلّطان ایمن گرداند وسرحدّ از متمردان خالی، وبرزگران در مواضع دور دست ومهاوی مهیب فارغ وار تخم کارند و دروند وکاروانیان بی زحمت بدرقه ومؤنت باج مرفّه الحال آیند وروند واگرچنانچه‌دست‌تطاول در آستین‌خویشتن‌داری نکشد وبرسم‌خارجی بی‌پروانچه ومُهر آل طمغاء ما متصدی رعایا وعجزهٔ آن‌طرف گردد بدفع ومنع وقلع‌وقمع اوچنان قیام نماییم که موجب سیاست دیگران گردد.
حالیا عجالة‌الوقت‌را فرزند اعزّ اکرم‌امجد ارشدابراهیم‌را طال عمره بشیراز فرستادیم تا معیار میزان معدلت گشته کار مردم براستی برسدو متصرفان را بغور رسیده محاسبهٔ سنوات قدیم بستاند ومال رعیت را بر قانونی که مانهاده‌ایم در وجه نهد وبخزانهٔ عامره فرود آورد ونوعی کند که‌ضعفا وعجزه مرفه‌الحال گردند واز هرکس که‌بتعدّی‌چیزی فراگرفته باشند بستاند واسترداد کند. می باید که مشارالیه بی‌صواب دید او کاری نکند وهرچه روی نماید با اودرمیان نهد تا هرچه اوصلاح بیند بتقدیم رساند واگرچنانچه یك‌سرموی ازفرمودهٔ ما تجاوز کندپروانچه‌ما بعد از

آنکه شرح احوال آن طرف بعرض بندگی حضرت رسانیم اصدار خواهد شد که او را بند کرده باردوی اعظم آورند و چون هیچ آفریده کائناً مَنْ کان از اقارب و اباعد و دانی و قاصی و وضیع و شریف را مجال تغییر و تبدیل فرمان ما نبوده است زیادت تأکید نرفت والسلام.

«نقل باختصار»

نایره = آتش **التهاب** = برافروختن. **مِحَن** = محنتها. **غَمام** = ابر **رَیّان** = سیراب. **مستوطنان** = ساکنان. **حَماها الله...** = خداوند از گزند آفات آن شهر را نگاهدارد **منال** = محصول ملك و باغ وامثال آن. **تغلّب** = چیرگی. **افول** = خاموشی **انحاء** = اطراف (جمعِ نحو) **ارجاء** = نواحی (جمع رَجاء) **جُمهور** = عموم وهمگی. **مُبتهِج** = مسرور. **مَحَط** = فرود گاه **رِحال** = بار ها (جمعِ رَحل). **اعتساف** = زور گویی وظلم. **رِجاحت** = افزونی. **سماحت** = بخشش. **مَهابت** = شکوه. **مُکنت** = دارایی وتوانایی. **اِتّکال** = اعتماد. **نِقَم** = (جمعِ نِقمَت) مکافاتها. **یَسار** = آسایش ورفاه. **اُحْدُوثه** = خبر وحدیث. **ذُکا** = یکی از نامهای خورشید. **سایر** = روان. **فتور** = سستی. **ملهوفان** = ستمدیدگان. **ظُلمات** = (جمع ظلمت) یعنی تاریکیها. **طوارق** = جمع (طارقه) پیش آمدهای ناگوار. **مَهاوی** = تنگه‌ها. **مؤنت** = خرج. **پروانچه** = پروانه. **طمغا** = فرمان پادشاهی وباج وگمرك مال التجاره ونشانی که برسیم وزر مینهاده‌اند (این کلمه مغولی است) **عَجزه** = عاجزها. **قلع** = کندن. **قمع** = برانداختن. **غور** = تفکر

واندیشه. **عامره** = آباد. **کاینآمن کان**=هرکس که باشد. **اقارب** = نزدیکان. **اباعد**= دوران. **اجانب**= بیگانگان. **دانی** = نزدیك **قاصی** = دور. **وضیع** = فرومرتبه. **شریف** = بلندمرتبه.

از فردوسی:

داستان سیاوش

۸

آمدن فرنگیس بشفاعت نزد پدر و پایان کار سیاوش!

فرنگیس چون از قصد پدر آگاه شد

پیاده بیامد بنزدیك شاه — بخون رنك داده رخان همچو ماه

بپیش پدرشد پر ازترس وباك — خروشان سر برهمی ریخت خاك

بدو گفت کای پر هنر شهریار — چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب — همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبُر بی گناه — که نپسندد این داور هور وماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین — همی بر تو کرد ازجهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را — بماند افسرو گنج و هم گاه را

بیامد تراکرد پشت و پناه — کنون زوچه دیدی که بردت زراه

سر تاجداران نبرّد کسی — که با تاج و برتخت ماندبسی

مکن بی گنه برتن من ستم — که گیتی سپنج استوُ پر بادودم

یکی را بچاه افگند با کلاه — یکی بی کُله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاك اندرند — ز اختر بچنك مغاك اندرند

بگفتار گرسیوز بد گمان — درفشی مکن خویشتن درجهان

شنیدی کجا زا فریدون گرد — ستمکاره ضحاك تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرک — چه آمد بسام و بتور سترک

کنون زنده برگاه کاوس شاه — چودستان‌وچون‌رستم کینه‌خواه

چو گودرز کشواد پولاد چنك — بدّرد دل شیر و چرم پلنك

چو بهرام وچون‌زنگهٔ شاوران — که نندیشد از گرز کندآوران

همان گیو گودرز کو روز کین — بجنبش در آرد زسهمش‌زمین

بسوگ‌سیاوش‌همی‌جوشد آب — کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ستمگر شدی بر تن خویشتن — بسی یادت آید ز گفتار من

نه‌اندرشکاری که گور افگنی — دگر آهوان را بشور افگنی

همی شهریاری رُبایی زگاه — که‌نفرین کندبرتوخورشیدوماه

بگفت‌این ورروی‌سیاوش بدید — دورخ را بکند و فغان‌بر کشید

که شاها ، دلیرا، گوا ، سرورا — سر افراز شیرا و کُند آورا

بایران بر و بوم بگذاشتی — سپهدار را باب پنداشتی

کنون دست بسته پیاده کشان — کجا افسرو گاه گردن کشان !

کجا آنهمه عهد وسوگند شاه — که‌لرزنده‌شدمهروکیوان‌وماه!

کجا شاه کاوس و گردن‌کشان — که‌بینند‌این دم ترازین نشان !

کجا گیو و طوس وکجا پیلتن — فرامرز و دستان وآن انجمن!

ازین بد بایران رسد آگهی — برآشوبد آن روزگار بهی

ز گرسیوز آمد ترا بد بروی — که نفرین بروبادمور و گروی

هرآنکس که‌یازدببدبرتودست — بریده‌سرش باد و افکنده‌پست

جهاندار این برتو آسان کناد — دل دشمنانت هراسان کناد

مرا کاشکی دیده گشتی تباه — ندیدی بدین سان کشانت براه

مرا از پدر این کجا بُد امید — که پردخته ماند کنارم زشید

چو گفتار فرزند بشنید شاه | جهان گشت در پیش چشمش سیاه
بدو گفت برگرد وایدر مپای | چه‌دانی که ایدر مرا چیست رای
دل شاه توران برو بر بسوخت | همی‌خیره‌چشم خرد را بدوخت
بکاخ بلندش یکی خانه بود | فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان | مر او را کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند | در خانه را بند بر ساختند

کشته شدن سیاوش

نگه‌کرد گرسیوز اندر گروی | گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد بپیش سیاوش رسید | جوانمردی‌وشرم شد نا پدید
بزد دست و آن‌موی‌شه‌را گرفت | بخواری کشیدش بروی‌ای‌شگفت
سیاوش بنالید برکردگار | که‌ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من | چو خورشید تابنده بر انجمن
که‌خواهد ازین‌دشمنان کین‌من | کند در جهان تازه آیین من
هنرها و مردی بجای آورد | جهان را سراسر بپای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم | دو دیده پر از خون و دل‌پر زغم
سیاوش بدو گفت پدرود باش | جهان تار و توجاودان پود باش
درودی زمن‌سوی پیران رسان | بگویش که گیتی دگر شد بسان
بپیران نه زینگونه بودم امید | همی پند او باد شد من‌چو بید
مرا گفته بوداو که با صد هزار | زره دار و بر گستوان ور سوار
چو برگـردت روز یار توام | بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان | پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی | که بخروشدی زار بر من بسی

چو ازشهروزاشکر اندر گذشت ‌‌ ‌ کشانش ببردند بسته بدشت
زگرسیوز آن خنجر آبگون ‌ ‌ ‌ گروی زره بستد از بهرخون
بیفگند پیل ژیان را بخاک ‌ ‌ ‌ نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرّین، گروی ‌ ‌ ‌ بپیچید چون گوسفندانش روی
جدا کرد از سرو سیمین سرش ‌ ‌ ‌ همی رفت درطشت خون‌ازبرش
کجا آنکه‌فرموده‌بُدطشت‌خون ‌ ‌ ‌ گروی زره بُرد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه زخون ‌ ‌ ‌ بدانجا که آن طشت‌شد سر نگون
گیا را کنونت دهم من نشان ‌ ‌ ‌ که خوانی همی‌خون اسیاوشان
چواز سروبن دور گشت آفتاب ‌ ‌ ‌ سر شهربار اندر آمد بخواب
چه‌خوابی که‌چندین زمان‌بر گذشت ‌ ‌ ‌ نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه ‌ ‌ ‌ برآمدکه پوشید خورشید وماه
چو ازشاه شد تخت شاهی تهی ‌ ‌ ‌ نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی ‌ ‌ ‌ سرو پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش ‌ ‌ ‌ جهان بنده وبخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپَرد ‌ ‌ ‌ همی از نژندی فرو پژمرد
مدارایچ تیمار با جان بهم ‌ ‌ ‌ بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار ‌ ‌ ‌ چنین بود تا بود این روزگار

***

زکاخ سیاوش بر آمد خروش ‌ ‌ ‌ جهانی زگرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز ‌ ‌ ‌ فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست ‌ ‌ ‌ بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب ‌ ‌ ‌ همی کردنفرین‌همی ریخت آب

سر ماه رویان گسسته کمند خراشیده روی و بمانده نژند

چون نالهٔ فرنگیس بگوش افراسیاب رسید بگرسیوز گفت:

ز پرده بیکسو بریدش کشان بَبَر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش بدرّند برتن همی چادرش
زنندش بسی چوب تا تخم کین بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه‌شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

بزرگانی که در آن مجلس حاضر بودند ازین فرمان افراسیاب روی درهم کشیدند و پیلسم خودرا نزدلهاك وفرشید ورد رسانید و آنان را ازخطر سقط شدن فرزند او آگاه ساخت و آن سه پهلوان پاکدل باشتاب تمام خودرا به‌پیران رسانیدند که بی‌خبرازماجرای سیاوش درحدودچین وهند سر گرم گردآوردن باژوساو بود. پیران چون ازسر گذشت سیاوش و گرفتاری فرنگیس آگاه شد بنزد افراسیاب شتافت وفرنگیس را از بلای خشم پدررهایی داد وپس ازچندی چنانکه سیاوش پیش بینی کرده بود ازوی پسری بوجودآمدکه بسفارش پدر او راکیخسرو نام نهادند و پیران ازبیم افراسیاب او را بشبانی سپرد تا ازکینهٔ جدّ خود درامان باشد وچون روزگارشیرخوارگی وی بپایان رسید او را بنزد افراسیاب برد وازوی دستوری خواست که‌فرنگیس با فرزند خود وپسردیگرسیاوش که ازجریره دختر پیران بود وفرود نام داشت بسیاوش گرد برود و در آنجا سکونت اختیارکند. اما ازسوی‌دیگرچون‌خبر کشته شدن‌سیاوش بایران رسید رستم که درسیستان بسرمیبرد با شتاب بسیاربپایتخت رفت ونخست بشبستان کاوس درآمد وبی درنك سرازتن سودابه که باعث این همه فتنه وفساد شده بود جدا کرد سپس پهلوانان گردآمدند وآهنك

نجات کیخسرو خونخواهی سیاوش گیو بجانب سیاوش گرد رفت و فرنگیس و کیخسرو را بایران فرار داد و رستم نیز با سپاهی گران بسوی توران رهسپار گشت و در کینه جویی و انتقام چیزی فرو نگذاشت و کارها را بکشته شدن افراسیاب و شاهی کیخسرو بپایان برد.

تمام قصهٔ پرغصهٔ سیاوش و همچنین داستان کینه جویی ایرانیان و پادشاهی کیخسرو را در شاهنامه فردوسی بخوانید.

درفشی کردن = لرزان کردن. **باب** = پدر. **پردخته** = خالی. **شید** = آفتاب. **لهاك** = نام پهلوان تورانی. **فرشید ورد** = نام پهلوان تورانی.

از مولوی:

داستان صدر جهان و وکیل او(۱)

۱

متهم شدن وکیل صدر جهان و گریختن او از بخارا:

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشان

از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد و با — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض — زرد و ریزان برك او اندر حرض

عقل دراك از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یك بود از صد هزار
هرچ ازوی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچ گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر ازوی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل دروی مَنه | پیش از آن کو بجهد ازوی تو بجه

آهنك باز گشت ببخارا .

فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکانِ او
گفت برخیزم هم آنجا واروم | کافر ار گشتم دگر ره بگروَم
واروم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیشِ او
گویم افگندم بپشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کُشته و مرده بپیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش | بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که امیر است و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم | هرچ بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنك خارا میکند | جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بودُ حُبّ الوطن

حکایت

گفت معشوقی بعاشق کای فتی | تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشتر ست | گفت آن شهری که دروی دلبر ست
هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بودَ سُمِ الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنّت است ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان وکیل را از باز گشت ببخارا .

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را		همچو پروانه‌مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه ای		لایق زنجیر و زندان خانه ای
او زتو آهن همی‌خاید زخشم		او همی‌جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد		اوسك قحط است و توانبانِ آرد
چون رهیدی وخدایت راه داد		سوی زندان میروی چونت فتاد
برتو گر ده گون موکّل آمدی		عقل بایستی کز ایشان کَم زدی
چون موکّل نیست برتو هیچکس		ازچه بسته گشت برتو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود اورا اسیر		آن موکّل را نمیدید آن نذیر
هرموکّل راموکّل مختفی است		ورنه‌اودر بندِ سك طبعی زچیست
خشم شاه‌عشق برجانش نشست		برعوانی و سیه رو‌یش بست
میزند اوراکه هین او را بزن		ز آن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود		گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بُدی افغان‌زدی		پیش آن‌سلطان‌سلطانان‌شدی
ریختی برسر بپیش شاه خاك		تا امان دیدی ز دیو سهمناك
میر دیدی خویش رااي کم زمور		زان‌ندیدی آن‌موکل‌را تو کور
غرّه گشتی زین‌دروغین پرّ و بال		پرّ و بالی کو کشد سوی وبال
پرسبك دارد ره بالا کند		چون گل آلو شد گرانیها کند

پاسخ دادن وکیل بدوست ناصح :

گفت‌ای‌ناصح خمش کن‌چند چند		پند کم ده زانك بس سخت‌است بند
سخت ترشد بندِ من از پند تو		عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد		بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تومکن تهدید از کشتن که من		تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مرد نیست مردن عشاق خود یکنوع نیست
اودوصد جان دارد ازجان هُدی وان دوصد را میکند هردم فِدی
گر بریزد خون من آن دوست رُو پای کوبان جان بر افشانم برِاُو
آزمودم مرك من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اُقتلونی اقتلونی یـا ثقات اِنّ فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیرَ الخدِّ یا رُوحَ البقا اجتذب رُوحی وُجد لی باللّقا
لی حبیب حُبه یَشوی الحَشا لَویشا یَمشی علی عَینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق راخود صد زبانی دیگرست
بوی آن دلبر چو پرّان میشود آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم، دلبر درآمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
چونك عاشق توبه کردا کنون بترس کو چو عیاران کند بردار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود نه بدرس ونه باستا میرود
عاشقان راشد مدرس حسن دوست دفترودرس وسبق شان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب وچرخ و زلزله نه زیادات است و باب و سلسله
سلسلهٔ این قوم جَعد مشکبار مسألهٔ دَورست لیکن دَوریار
مسالهٔ کیس ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دَم خُلع و مُبارا میرود بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانك دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون بخواری رونهی زآن فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت چشم برخورشید بینش می گماشت
هرکه درخلوت ببینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌یی	باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌یی
دید، بردانش بود غالب فرا	زان همی دنیا بچربد عامه را
زانك دنیا را همی بینند عَین	وان جهانی را همی دانند دَین

---

(۱) صدرجهان ووکیل‌او = گویا این‌قصّه اقتباس است ازحکایتی که عوفی درلباب الباب بنظام الدین محمدبن عمربن مسعود ازآل برهان نسبت داده و گفته است که چون پدر نظام‌الدین مادراورا طلاق گفت‌زنی دیگراختیار کرد که پیوسته درمیان این پدروپسر تفتین میکرد و آسایش نظام همواره ازاین‌جهت درهم ومکدّر بود تاروزی صندوقچهٔ زرینهٔ زن پدررا بتمامت خالی کرد و ازبخارا بجانب مروبگریخت وبعد بخواهش ملك آموی بآنجا رفت وچون عوفی را درسفری که ازمرو ببخارا میرفت گذربآموی افتاد نظام‌الدین بوساطت وی مکتوبات واشعاری برای پدر فرستاد و پدرش او را ببخشید تا باردیگر ببخارا بازگشت. نظام جوانی فاضل بوده ودرحساب وهندسه وجبر ومقابله دستی قوی داشته است.

خلاعت = بی سامانی و جدایی و شورفراق. **هَبا** = گردوغبار. **وَخم** = ناگوار وگران وناسازگار. **حَرَض** = بیماری ناشی ازعشق و اندوه و فساد بدن و فساد دین و فساد عقل و نیز بیماری‌که مشرف بمرك باشد. **مُطاع** = اطاعت‌کرده شده. **پیش عاشق این بود حب‌الوطن** = اشاره است بحدیث حبّ الوطن من الایمان. **سَمُ‌الخِیاط** = سوراخ سوزن. **مُوَکِّلْ** = سپارندهٔ کار. **نذیر** = ترساننده وبازدارنده. **سك طبعی** = درشتی و خشونت. **عَوْان** = سخت گیر وعوانان جمع آنست. **وبال** = دشواری وسختی و سرانجام بد. **غِرّه** = فریفته وغافل ومغرور. **بوحنیفه** = نعمان بن ثابت. فقیه معروف ایرانی اصل که بسال

(۸۰ . ه) بکوفه ولادت یافت و در (۱۵۰ . ه) در بغداد در گذشت وی یکی ازچهار فقیه مشهور اهل سنّت است که درین زمان نیز پیروانی دارد. **شافعی**= محمدبن ادریس شافعی (۱۵۰-۲۰۵ه) از فقهای اربعه است که رسالهٔ مهمی دراصول فقه دارد و غالب اهل سنّت از پیروان او هستند. **هُدَی** = راهنمایی. **اُقتلو نی...**= معنی این سه بیت چنین است.

بکُشید مرا ای دوستان نیکخواه من

که در کشتن من مرا حیات اندر حیات است

ای درخشنده روی وای جان بقا وپاینده گی

جان مرا بسوی خود ببرو مرا بدیدار ووصل خود سرفراز کن

مرا یاریست که عشق او دل را کباب کرده است

وچون بخواهد که برچشم من برود میرود

سبق= درس و مقداری از کتاب که درهر روز پیش استاد بخوانند. **زیادات**= کتابی است درفقه از تألیفات امام محمد غزّالی. **باب وسلسله**= نام دو کتاب است ازابوحنیفه . **مسألهٔ کیس**= از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه ازکیسه عبور میکند و زر را که جرم محکم و مقاومی دارد آب میکند ولی خود کیسه راکه متخلخل و لطیف است نمیسوزاند و آتش لطیف صاعقه از منافذ آن بسرعت بیرون میرود. **خُلع**= طلاق گرفتن زن با گذشت از کابین و همچنین بمعنی شکستن است . **مُبارا**= بیزاری . مسألهٔ خلع و مبارا از مسائل فقهی است و در آنجا بتفصیل خوانده اید . **ماهیّت**= حقیقت هر چیزی . **تاسه**= اضطراب و بیقراری و همچنین بمعنی سیه رویی وتنگی نفس آمده است.

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت

مردان بزرك جهان راچنانکه هستند مردم ساده نتواندشناخت. هرکس بپندارخویش با آنان بارمیگردد واز درونشان خبردار نیست. شناسایی کامل باحوال رجال بزرك تنهابرای کسی میسّراست که بابزرگان سنخیّت دارد ودر اندرون باآنان همراز است.

همگان دانندکسی که فلسفه وعرفان نمیداند وبا این دانشها سروکار ندارد نمی‌تواند مقام شامخ فلاسفه وعرفای بزرك رابدست آورد وپایه ومایهٔ حقیقی آنان را بسنجد، کسی که ازرموزریاضی وطبیعی آگاه نیست نمی‌تواند علمای این فنون را چنانکه هستند بشناسد چه جای آنکه بدیگران بشناساند.

در امور وجدانی وحالی‌هم همینطور بلکه مطلب‌واضحتر است. مردم بی‌دردی که تمام عمر آهی دردناك نکشیده است ازآه صاحب درد خبر ندارد. کسی که در بستر آسایش غنوده ودر جامهٔ ناز خفته است از شبان دراز عاشقان فراق‌دیده وبی‌تابی مشتاقان ستم کشیده چه آگاهی خواهد داشت!

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر

حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

آدم شناسی بنظر من از هرچیزدشوارتر و در نظرة‌الحمقاء از هرکارآسانتراست.

شرط اول این کار رابطهٔ حقیقی میان شخص شناسنده با

موضوع شناسایی است و کمتر کسی با نصاف رعایت این شرط رامیکند. اینهمه خبط و خطا در موازین علمی وهمچنین امور زندگانی از اینجا ناشی است که با نداشتن سرمایهٔ لازم تهی دست ببازار میرویم.

گاهی فکر میکنم کسانی که از ترجمهٔ احوال بزرگان تنها بگزارش زندگانی ظاهری بر گذار میکنندو بهمین اندازه که فلان‌فیلسوف یا عارف بزرك درچه تاریخ ولادت وچه زمان وفات یافت قناعت میکنند حق دارند زیرا بیش ازاین درجه از بیشتر مردم ساخته نیست

اما چه باید کرد که‌این‌مایه شناسایی برای روح کنجکاو آرام‌بخش نمیباشد و اندیشهٔ ژرف‌درباره شخصیت بزرگان جهان بااین مقدار بسنده نمی کند.

بار دیگر هم دربارهٔ یکی از بزرگان ایران این‌نکته را گوشزد کرده‌ام که مرك وزندگانی وخور وخواب از عوارض عامّه ودر مورد همهٔ افرادبشر، خرد وبزرك، بلکه همه‌جانوران صادق است پس‌شخصیت مردمان بزرك کجاست!

اینجاست که‌محقق کنجکاو‌ا بزحمت‌میاندازدو‌ویرادچار کشمکش اندیشه‌ها میسازد، اگرمنصف واهل حساب وکتاب باشد اصلاً جایی که درخور فهم اونیست قدم نمیگذارد واگر از سر تحقیق نگذشت ودر وادی تاریك قدم گذاشت ناگزیر باید از عقایداهل خبرت چراغ‌فراراه خویش دارد واز گرداب هائل‌بمدد کاری ساحل‌نشینان کارآزموده‌خودرا رهایی بخشد یعنی دستور عقل راکه در مورد جهل باید بعالم رجوع کرد کاربندد(فَاْسألوا اَهلَ الذِکرِ اِنْ کُنتُم لاتَعلَمون)ودرصورتیکه نه از سرتحقیق گذشت ونه گردن زیربار تقلید ارباب خبره نهاد بدیهی

است که در هر گام دچار هزار خطا ولغزش خواهد گشت ودیگران را هم اگرپیرواوشوند بخبط واشتباه خواهد انداخت ازاین جهت است که بسخن ونوشتهٔ هرکس دربارهٔهرکس التفات واطمینان نشاید کردوپیروی نادان راهمچون پیروی نابینا باید دانست.

ظلمات است بترس ازخطر گمراهی.

از مولوی:

داستان صدر جهان و وکیل او

۲

رو نهادن وکیل عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش اوهمچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش اوچون گلستان — می فتاد ازخندهاو، چون گل‌ستان
در سمرقند است قندامّا لبش — از بخارا یافت و آن شد مَذهَبَش
ای بخارا عقل افزا بوده ای — لیکن ازمن عقل ودین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال — صدر میجویم درین صفّ نعال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرّید در بستان راز
بر سرو رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بُدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش زخود ببریده بود
تو فسرده در خور این دَم نیی — با شکر مقرون نیی گرچه نیی
رخت عقلت با تُوستّ وعاقلی — کز جنوداً لم تَروها غافلی

در بخارا:

اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پَرّد براثیر   مَه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کَشَد از جان تو ده ساله کین

اَللهُ اَللهُ درمیا در خونِ خویش   تکیه کم کن بر دَم وافسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتَمَد بودی، مهندس، اوستاد

غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حِیَل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عُطارد دَق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فُسونهای قضا   گفت اذا جاءَ القضاء ضاق الفضا

صدره و مخلص بود ازچپ وراست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

پاسخ وکیل عاشق بملامتگران:

گفت من مستسقیم آبم کَشَد   گرچه میدانم که هم آبم کُشَد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اِشکم گو بِدَر ازموج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو   رشکم آید، بودمی من جای او

دست چون دُف وشکم همچون دُهل   طبل عشق آب میکوبم چو گُل

گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین وچون جنین خون خواره ام   تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیك
روز تا شب خون خورم مانند ریك

من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاو میش

گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده یی
جزو جزوم حشر هر آزاده یی

گاو موسی بود قربان گشته یی
کمترین جزوش حیات کشته یی

برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا
در خطاب اِضرِبوهُ بَعضِها

یا کرامی اِذبَحوا هذا البَقَر
اِن اَرَدتُم حَشرَ اَرواحِ النَّظَر

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مُردم ز حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بَشر
تا بر آرم از ملایك پَرّ و سر

وز ملك هم بایدم جستن ز جو
کُلّ شیئٍ هالكٌ الا وَجهُهُ

بار دیگر از مَلَك قربان شوم
آنچ اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که انّا اِلیه راجعون

مرك دان آنك اتفاق امت است
کاب حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر بروزین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرك جو

مرك او آبست واو جویای آب
می خورد وَاللهُ اعلم بالصَّواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد
کوز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننك زنان
صد هزاران جان نگر، دستك زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد دروی وجو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم   عذر آنرا که ازو بگریختم

آهنك معشوق :

همچو گوبی سجده کن بر رووسر   جانب آن صدر شد با چشم تر

جمله خلقان منتظر سردر هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یك لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه درفتاد از جان برید

لیك شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنی است

او بعکس شمعهای آتشی است   می نماید آتش و جمله خوشی است

آمو یا آمون= نام رودخانهٔ جیحون و نیز نام دهی است که جیحون بنام آن بآمو مشهور شده است. **ستان**= بپشت خوابیده. **صدر**= سینه - بالاخانه. پیشگاه خانه. بالا نشین و صاحب و امیر و بزرك. **صفّ نعال**= پایماچان و آستانه و صف آخرین. **بیاض**= سفیدی. **سواد**= سیاهی. **جنوداً لم تروها**= اشاره است بآیهٔ شریفه واقع در سورهٔ توبه «وَاَیَّدَهُ بجنودٍ لم تَرَوْها» یعنی یاری وقوت داد باریتعالی پیغمبر خود را بلشکر هایی که شما آنهارا ندیدید. **اثیر**= کرهٔ آتش که عنصر اعلای عناصر اربعه است. **دَق کردن**= برسخن کسی اعتراض کردن. **عطارد**= ستاره تیر. **ای که عقلت بر عُطارِد دَق کند**=

مضمون این بیت و سه بیت بعد آن مأخوذ از این حدیث است.

انَّ اللهَ اذا اَرادَ اِنفاذَ امرٍ سَلَبَ کلَّ ذی لُبٍّ لُبَّهُ یعنی: چون خداوند گذراندن امری را اراده فرمود از هرصاحب عقلی، دانایی و خرد او را بازمیستاند. **اذا جاءَ القضاءُ ضاق الفضاءُ** = چون قضا و امر الهی برسد فضا تنك و فشرده میشود. **مستسقی** = آنکه بیماری آب خواری و استسقاء دارد و هرچند آب بنوشد تشنه تر شود تا شکمش باد آورد و بمیرد. **آماسیدن** = ورم کردن. **مستطاب** = خوش و پاك. **روح الامین** = ازمعانی روح یکی جبرئیل را نوشته اند و امین صفت اوست و روح الامین از القاب جبرئیل است.

اِضرِبوهُ بِبَعضِها = اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ بقره است که میفرماید «فقلنا اضرِبوهُ ببعضِها کذلكُ یحیی اللهُ المَوتی» «پس گفتیم که بزنید آن را (آن کشته را) بپاره‌یی از آن گاو بدینگونه خداوند مردگان رازنده میگرداند».

این بیت وچندبیت پیش از آن اشاره‌است بیکی‌ازحوادث رسالت موسی مأخوذ ازسورهٔ بقره وآن حادثه این است که درزمان آن حضرت پیرمردی بود که روزگارخود رابا توجه وامید بخدا میگذرانید وازمال دنیاتنها ماده گاوی‌داشت که‌روزها آنرا بچرامیبرد وازخدا مسألت‌میکرد که‌آن گاورا برای پسراونگهدارد. پس از آنکه پیرمرد در گذشت ماده گاوبرای فرزند یتیم او باقی ماند وآن پسر نیز مانند پدر گاورا بچرا میبرد ودلش همواره از نورامید بعنایت الهی انباشته و روشن بود باآن

پیر فقیر پیرمرد دیگری معاصر بود که روزگار خود را صرف گردآوردن مال دنیا میکرد و آرزو داشت که پس ازمرك دارایی وی نصیب یگانه پسرش بشود اما بعد ازمرك او برادر زادگانش که مردمی تهی دست و فقیر بودند بپسرعم خود حسد بردند واورا بقتل رسانیدند و کشتن وی را بگردن جمعی دیگر انداختند در نتیجه جنك و آشوب برخاست و آتش فتنه بالا گرفت وداوری پیش حضرت موسی بردند.

موسی بفرمان الهی فرمود تا ماده گاوی را ذبح کنند وزبان آن گاورا برتن جوان مقتول بزنند تازنده شود وقاتل خود را نشان بدهد.

قوم موسی ازشنیدن این سخن سخت درعجب ماندند و گمان بردند که موسی ایشانرا باستهزاء گرفته است. اما موسی آنانرا ازاشتباه بیرون آورد و گفت که استهزا و ریشخند کار نادان است ومن درزمرهٔ نادانان نیستم. با اینهمه قوم بهانه جویی ولجاج کردند تا خداوند کار را بر آنان دشوارتر ساخت و برای گاوی که میبایست کشته میشد نشانه‌هایی قرار داد که پیدا کردن آنرا مشکل‌تر میکرد و صفاتی که برای ماده گاو ذکرشده بود همه آن بود که ماده گاو آن یتیم داشت وقوم بناچار و بازحمت زیاد اورا پیدا کردند و آن ماده گاو را بمبلغ گزافی از وی بخریدند وپس از آنکه بدستور موسی عمل کردند مقتول زنده شد و قاتل خود را نشان داد تا بسزای جنایتی که کرده بود برسید.

یا کِرامی اِذْبَحُوا ... = مولوی با استفاده از حکایتی که ذکر کردیم درین بیت از گاو ارادهٔ نفس بهیمی کرده است ومیفرماید ای کریمان اگرخواهان حشرواحیای ارواح وطالب جانهای صاحب معرفت و با دانش

هستید این گاو را بکشید تا بمراد خود برسید. **نامی** = بالنده و نمو کننده (رستنی و نبات). **نما** = بالیدن و افزایش. **کلُّ شئیٍ هالکٌ الاّ وَجهُهُ** = همه میرا و نابود شدنی هستند جز جمال او تعالی شأنه. **ارغنون** = نام سازی است از سازهای بادی که گویند افلاطون مخترع آن بوده است و بکیفیّت حاصل ازصدای چندین نفر که هم آواز و هماهنك شوند نیز ارغنون گفته‌اند. **انّا اِلیه راجعون** = ما بسوی او بازی گشتنی هستیم. **ای فسرده عاشق ننگین نَمَدْ** = درروزگار قدیم کسانی که درجنك تهیهٔ زره برای آنان میسّر نبود ازبیم جان بجای زره نمد نم دارمی‌پوشیدند دراین شعر مولوی عاشقانی را که بیم جان دارند و از خشم معشوق می‌هراسند بپهلوانان نمد پوش مانند کرده است.

ازدکتر رضا زاده شفق:

آزادی

... آزادی در این جهان مطلقا یك امر نسبی است ودرحد اعلای مفهوم خود عبارت از این است که هر فردی و هر ملتی بحقوق مشروع خود برسد ودر حفظ آن معروض هیچگونه نگرانی و تعرض و تجاوز از ناحیهٔ دیگران نباشد. خدا نکند فردی یا جامعه‌یی از آزادی‌چنین استنباط کند که هر کسی هرعملی را هر طور دلش خواست اجرا کند، دراینصورت جهان هرج و مرج و جامعهٔ انسانی مختل میگردد و امنیتی برای هیچیکس وهیچ ملتی باقی نمیماند. بقول پروفسور «لاسکی» اگر کسی در سالن سینما میان دو هزار نفر نشسته دلش میخواهد، برای تفریح

داد بزند «آی آتش . آی حریق ! » ومردم را اززن وبچه هراسان کندو
شاید چندتن در ازدحام زخمی شوند یا بمیرندواین آقابگویدمن آزادم،
آنچه میخواهم میگویم، چون آزادی گفتار است ، البته اشتباه میکند .
آزادی هر فرد و هر جمع حدی دارد . انسان حتی در اعمال سادهٔ
روزانه هم آزاد نیست حتی در کار خیلی عادی مانند راه رفتن درخیابانها
آزادی وجود ندارد .هرفردپیاده یاسواره مجبوراست درخیابان بآمدوشد
دیگران هم حقی قائل شود و گرنه تصادفات در یکروز چندین صد
نفر آدم میکشد . جهان ما جهان قانون یا ناموس است . ما در حال فردی
نیز آزاد نیستیم اگر بالفرض فردی در کوهستان دور از بشر زندگی کند
بازهم آزاد نیست و تابع قوانین جسم خود ونوامیس طبیعت است، نمیتواند
خودش رابهوا بیندازد ،نمیتواند کار نکرده غذا بخورد ، نمیتواند نخوابد.
خلاصه رسم آفرینش در این نشأه که ماهستیم ابداً کیفی ودلخواه نیست .
آنانکه تصور میکنند در گفتن ویا نوشتن ویا کردار ورفتار خود آزاد
ولجام گسیخته هستند و میتوانند بهر کسی یاهر جامعه یی بهر طوری که
دلشان خواست بتازندیااشتباه میکنند واز مفهوم آزادی فرسنگها دورند
یامتعمّد هستند ومیخواهند مانند قویدستان و زورمندان و راهزنان از
فرصت هایی استفاده کنند و با زور و تجاوز هدفی یاجاهی و مالی بچنك
بیاورند و تجاوز فاحش و ستمگری علنی و بی شرمانه یی را
آزادی نام دهند یعنی آزادی برای آنان ولی اسارت برای دیگران،
بخت النصر ، چنگیز ، آتیلا ، یزیدبن معاویه ، و شاید هیتلر و دیگران
هم از این قبیل آزادی ها میخواستند ومدتی هم کسب کردند ونمونه یی
از اعمال آزادی پرورانهٔ خودرا نمودار ساختند ومعلوم شد معنی آزادی

آنست که یك‌فرد یا یکدسته هرچه خواستند بگویند و بنویسند و بکنند ودیگران حتی اکثریت عظیمهٔ مردم خاموش‌شوند و نتوانند نفس بکشند و بآقای دیکتاتور نتوانند بگویند بالای چشم شما ابروست بقول آن زن آزادیخواه فرانسوی یعنی مادام «رولان» (ای آزادی چه جنایتها که بنام تومرتکب میشوند! ...) دراین دنیا مفهوم آزادی هم ازمفاهیمی است که هرکس آنرا بنفع خود و ازلحاظ تمایلات‌خودتعبیر میکنند . بگفتهٔ مولوی:

هرکسی از ظن خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من

از مولوی مثنوی :

داستان صدر جهان و وکیل او

۳

ملاقات وکیل عاشق با صدر جهان .

آن بخاری نیزخود برشمع زد   گشته‌بودازعشقش آسان آن کَبَد

آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده

گفته‌باخوددرسحر گه کای اَحد   حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گناهی کرد وما دیدیم لیك   رحمت ما را نمیدانست نیك

خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیك صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را   آنکه ترسد من‌چه ترسانم ورا

بهرِ دیگ سرد آذر میرود   نه بدان‌کز جوش ازسر میرود

ایمنان را من بترسانم بحِلم   خایفان را ترس بر دارم بحلم

پاره‌دوزم ، پاره درموضع نهم   هرکسی راشربت اندرخوردهم

هست سرّ مردچون بیخ درخت   زآن برویدبر گهاش ازچوب‌سخت

در خور آن بیخ رسته برگها   دردرخت ودر نفوس و در نُهی[۱]

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
اَصلُها ثابت وَ فرعُه فی السّماء

چون برُست از عشق پَر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان؟

موج میزد در دلش عفو گُنَه
که ز هَر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نه جدا و دور چون دو تن بود

متصّل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مَساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جَست
اندر آن دل دوستی می دان که هست

دردل تو مهر حق شد چون دوتو
هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دستی دگر

تشنه می نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آنِ او و او هم آن ما

حکمت حق درقضا و در قَدَر
کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالمُ جفت خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با تُوَم چون آهن وآهن رُبا

چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تَرّی و نم بدهد او

بُرج خاکی خاک ارضی را مَدَد
برج آبی تَرّیش اندر دَمَد

بُرج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وِخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویها می کند
بر ولادات و رضاعش می تند

پس زمین وچرخ رادان هوشمند | چونك کار هوشمندان میکنند
بی‌زمین کی گل بروید وارغوان | پس چه‌زاید زآب وتاب آسمان
میل‌اندرمرد وزن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحّاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد | ز اتحاد هردو تولیدی زهَد
شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت امّا اتفاّق
روز وشب ظاهردو ضدودشمنند | لیك هردو یك حقیقت می تنند
هر یکی‌خواهان دگر را همچوخویش | از پی تکمیل فعل و کارخویش
زانکه بی‌شب‌دخل نبودطبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هرعنصرجنس‌خودرا :

خاك گویدخاك‌تن‌را باز گرد | ترك‌جان کن‌سوی‌ماآ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی تری | به که‌زان‌تن وارهی وزآن‌تری
گوید آری لیك من پابسته ام | گرچه‌همچون‌توزهجران‌خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها | کای‌تری باز آ زغربت‌سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر | که‌زناری‌راه اصل خویش گیر
هست هفتاد ودوعلت در بدن | از کششهای عناصر بی رسن
علت آیدتا بدن را بگسُلَد | تا عناصر همدگر را وا هِلَد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا | مرك ورنجوری وعلت پا گشا
پایشان‌ازهمد گر چون‌باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها | هردمی رنجی نهد در جسم ما
تاکه‌این ترکیب‌ها را بر دَرَد | مرغ هرجزوی باصل خود پرد
حکمت حق‌مانع آیدزین‌عجل | جمعشان دارد بصحت تا اجل

گویدای اجزا اجل مشهود نیست — پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان غریب اندر فراق

.. **مجذوب شدن جان بعالم ارواح :**

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلخ تر من عَرشیم

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است — زانك جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم — میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقّی و شرف — میل تن در کسب واسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین، یُحب را و یُحبّون را بخوان

گر بگویم شرح این بی حَد شود — مثنوی هفتاد من کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان مطلوبش درو راغب بود

آدمی ، حیوان ، نباتی وجماد — هر مُرادی عاشق هر بی مُراد

بی مرادان بر مرادی می تنند — وان مرادان جذب ایشان میکنند

لیك میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش وخوش فر کند

عشق معشوقان دورخ افروخته — عشق عاشق جان اوراه سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز — کاه میکوشد در آن راه دراز

این رها کن، عشق آن تشنه دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مخدوم اومشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو — شرم می آمد که واجوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب اورا کشید — یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جَلدی کن کزین ناواقفی | لب ببند اللهُ اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کَشنده‌می کشدمن چون کنم
کیست آن کِت میکشد ای معتنی | انك می نگذاردت کاین دم‌زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر | می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | تاخبر یابد زفا رِس اسب خام
سب زیرك سار ز آن نیکو پی است | کوهمی داند که‌فارس بر وی‌است
اودلت را بر دو صدسودا ببست | بی‌مرادت کرد پس دل‌راشکست
چون‌شکست‌او بال آن‌رای نخست | چون‌نشدهستی‌بال‌اشکن‌درست
چون‌قضایش حبل تدبیرت سگُست | چون‌نشدبر‌توقضای آن‌درست

کَبَد = سختی. **خِلم** = خشم. **نُهی** = (جمع نُهیه) عقلها. **اصلها ثابت وفرْعُهُ فی السما** = اشاره است بآیه واقع در سورهٔ ابراهیم «ضَربَ اللهُ مَثَلاً کَلِمةً طَیِبَةً کشَجَرَةٍ طَیبَةٍ اَصلُها ثابت و فَرعُها فی السماء» یعنی (خداوند مانند فرموده است سخن نیکورا بدرخت پاکی که ریشه و اصل آن در زمین ثابت وشاخ آن در آسمان است». **مَساغ** = روانی‌چیزی وجای روان شدن وبآسانی‌فرورفتن طعام در گلو. **هست هرجزوی زعالم جفت خواه** = اشاره باین آیه شریفه دارد: «وَ مِنْ کُلِّ شَیئٍ خَلَقْنا زَوْجَیْنِ لَعَلَّکُم تَذَکَّرون». **زِه** = لاغر. **مَکْسب** = کسب وپیشه. **برج آتش** = کرهٔ اثیر که فوق فلك شمس است. **رِضاع** = شیرخوردن بچه از مادر. **تنیدن** = بافتن و پیچیدن ونسج کردن وتاب دادن. **زانکه بی‌شب دخل نبود طبع را** = مراد این است که اگر شب نبود وقوای طبیعی انسان‌وحیوان بهنگام شب نمی آسود افعال آنان در روز جودت پیدا نمیکرد و ملال و کسل در

وجودشان راه می‌یافت. **زهیدن** = زاییدن. **اِعتناق** = دست‌در گردن یکدیگر کردن. **رسن** = بند وریسمان. **هلیدن** = هشتن ورها کردن. **عَجَل** = شتاب کردن و شتافتن. **اَجَل** = مهلت و مرگ. **ارتفاق** = بمرفق تکیه کردن واز چیزی یاری گرفتن. **عرش** = تخت‌وسریر شاهان وعرش باریتعالی که در بیان ووصف نیاید. **حَی** = زنده. **کُروم** = (جمع کَرْم) درخت‌رز. **زین یُحب را و یُحبُّون را بخوان** = اشاره بآیهٔ واقع درسورهٔ مائده است که درضمن آن خداوند میفرماید« یُحبُّهم و یُحبُّونَه» یعنی خداوند مؤمنان را دوست دارد ومؤمنان نیز اورا دوست دارند. **بَوش** = کـرّوفروخود نمایی. **مُعتنی** = تیمار دارنده و عنایت کننده. **فارِس** = سوار وراکب. **سُگُستَن** = (مقلوب گُسستن) پاره گشتن و گسیختن وکنده‌شدن.

بقلم استادفقید عباس اقبال آشتیانی :

اهمیت مقام مطبوعات

. . . . واقعاً اگر قلم نبود وبمدد آن خیالات در روی کاغذ نقش نمی‌بست‌چگونه ممکن بود که‌مردم‌افکار واحساسات خودرامدون‌و جاوید سازند وازنسلی بنسل دیگر انتقال دهند ؟ اگر بگوئیم که بقای تمدن معنوی وادبیات عالم ودوام تمتع والتذاذ مااز این همه افکار عالی وسخنان زیبای گذشتگان ازبرکت قلم وهنر کتابت بوده است بهیچوجه راه اغراق ومبالغه نرفته‌ایم ، ای بسا مردم تیز هوش حکیم و هنرمندان باذوق که‌از صحبت ومحاضرات وفضائل آنان لذت برده‌میشده اما چون

قلمی برروی کاغذ نگذاشته وازحاصل علم‌وهنر خوداثری برای‌ما بیادگار ننهاده‌اند وجودشان برای اَخلاف بی‌ثمر مانده نام و یادشان بتدریج از میان رفته است . معمولا هرملت‌را از آن روز صاحب تاریخ میشمارندو در مرحلهٔ تمدن وارد میدانند که بهنر وخط کتابت آشنا شده و قدرت نوشتن سر گذشت‌ایام وتدوین احوال مادی ومعنوی خودرا یافته باشد . اگر این گفته درست شمرده شود پس‌در مقایسه مابین ملل متمدنه باید مللی رادر مرحلهٔ ترقی وکمال عالی‌تر وبلندپایه تردانست که از لحاظ آثار کتابی ونوشته برسایر رهروان‌این راه سبقت‌قلم‌وقدم داشته‌باشند. امروزه روزنامه وکتاب در حقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است وهمانطور که‌هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی‌و آشامیدنی درروز زنده نمیماند اگر بمغز ودماغ او نیز ازراه خواندن وشنیدن‌مایه وقوتی‌سودمندونشاط‌انگیز نرسدبحال پژمرد گی‌وفرسود گی که‌نشانه سیربطر فخمود ومرگ است میافتد و بتدریج ازاداره دستگاه زند گی بازمیماند . درممالك دموکرات وآزاد وظیفهٔ اساسی وعمده‌یی که مطبوعات برعهده دارند دفاع از حقوق وآزادی عامه است درمقابل زمامداران و قدرتهائیکه بخواهنداین حقوق را پایمال و آن آزادی را محدودسازند، واین البته وظیفهٔ بسیار مقدسی است که باید درهمه‌جای دنیا ازطرف ارباب‌جراید واصحاب مطبوعات رعایت‌شود . امابایددانست که‌جراید ومطبوعات‌تنهابانجام‌این‌وظیفهٔ خطیر قیام‌نمینمایند، بلکه‌پیش‌از این مرحله‌انجام وظیفهٔ‌مهمتر وسنگین‌تری رابرای خودواجب شمرده‌اند که‌بدون انجام آن‌دفاع از حقوق وآزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمیافتد. این‌وظیفهٔ مهم آشناساختن عامه است بهمان حقوق وآزادیها که

هرفرد مستحق تمتع واستفادهٔ از آنهاست . اگر کسی نداند که‌درجامعه دارای چه‌حقوقی است وچگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر ازآنها بهره‌ورند استفاده‌کند دفاع ازآزادی وحقوق چنین شخص غافل وبی‌علاقه درمقابل طراران بیدار آهن سرد کوبیدن یابگفتهٔ سعدی بمنزلهٔ آینه‌داری درمحلهٔ کوران است .

از مولوی :

داستان صدرجهان و وکیل او

۴

جذب معشوق عاشق را ورسیدن وکیل دربندگی صدرجهان :

آمدیم اینجاکه درصدر جهان گر نبودی جذب آن‌عاشق‌نهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق کی‌دوان بازآمدی سوی‌وثاق
میل‌معشوقان نهان‌است وستیر میل‌عاشق بادوصد طبل ونفیر
چون بدید اوچهرهٔ صدرجهان گوئیا پرّیدش ازتن‌مرغ جان
همچوچوب خشك‌افتادآن‌تنش سردشد از فرق سرتا ناخنش
هرچه‌کردنداز بخور واز گلاب نه بجنبید ونه آمددر خطاب
شاه چون‌دیدآن‌مزعفرروی او پس‌فرود آمدزمرکب سوی‌او
گفت‌عاشق دوست‌میجوید بتفت چونکه‌معشوق آمدآنعاشق‌برفت
عاشق حقّی و حق آنست کو چون بیاید نبود ازتو ، تارمو
اسایه ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه‌لا گردد شتاب

نواختن صدرجهان وکیل بیهوش را

می کشیداز بیهشتی‌اش دربیان اندك‌اندك‌از کرم صدر جهان
بانك زددر گوش‌اوشه کای گدا زرنثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید　　چونکه ز نهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد　　با خود آ از بیخودی و باز گرد
دست او بگرفت کاین رفته دمش　　آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن　　جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم　　جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست　　جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را　　تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا　　وصل ما را در گشادیم الصّلا
ای خود ما بی خودی و مستی ات　　ای ز هست ما همار هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو　　راز های کهنه میگویم شنو
گوش بی گوشی درین دم بر گشا　　بهر راز یفعل الله ما یشا

باخویش آمدن وکیل عاشق و گفتن شکر صدر جهان

چون صلای وصل بشنیدن گرفت　　اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
برجهید و بر طپید و شاد شاد　　یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف　　شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق　　ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
گرچه میدانی بصفوت حال من　　بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید　　ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو　　وان تبسّمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا　　عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلب‌های من که آن معلوم تست　　پس پذیرفتی تو چون نقد درست
هر کجا یابی تو خون برخاکها　　پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانک و حنین　　ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می تنم
یا بگویم یا بگریم چون کنم

گر بگویم فوت میگردد بُکا
ور بگویم چون کنم شکر وثنا

می‌فتد ازدیده، خون دل ، شها
بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه درشد آن نحیف
که برو بگریست هم دون هم شریف

ازدلش چندان بر آمدهای وهوی
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی

خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد وزن، خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ اوشد اشك ریز
مرد وزن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم بازمین
گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجب تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مَجَرّه بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی
اندرو هفتاد و دو دیوانگی

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صُداع

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا زهستان پرده ها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراك آن قال است وحال
خون بخون شستن محال است ومحال

سَتیر = پوشیده. **بَخور** = بوی خوش وهمچنین بوی خوشی که از سوزاندن بعضی ادویه حاصل شود. **مُزَعفر** = زرد وزعفرانی رنگ. **تَفت** = گرم وشتابان. **یَفعَل الله مایشاء** = خداوند آنچه بخواهد میکند **مَطاف** = طوافگاه و گشتگاه. **سرافیل** = اسرافیل ، نام فرشته‌یی

است که در روز قیامت دوبار صور خواهد دمید در دمیدن اول جمله خلائق نابود خواهند شد ودر دمیدن ثانی همه زنده خواهند گشت
سمیعی = شنوا بودن . **اصغا** = گوش‌دادن .
حنین = نالهٔ کودك از دوری مادر و سخت گریستن . همچنین بمعنی آرزومندی است . **بُکاء** = گریه . **مَجَرّه** = کهکشان . **خداوندی** = بزرگی وپادشاهی . **صداع** = سردرد. **مکتوم** = پوشیده ونهان
هستان = جمع هست ضد معدوم .

از معتمدالدوله نشاط :

هرچه نپاید دل بردن را نشاید

یکی میگفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتم هرچه نماند دل‌بردن نتواند ، چراکه هرچه نپاید پیداست که از خود وجودی ندارد وهرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهدداشت وهرچه را ازخوداثری نباشد در دیگری اثرنتواند پس هرچه نپاید دل‌بردن را نشاید آنکه دل میبرد جزیکی نیست ودرپایندگی اوشکی نه .

خوابم ربوده بود خیالی زدیده دوش
کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش
از کار شد روانم و از دست شد توان
ازدل برفت صبرم و ازسر برفت هوش

همانا یکی ازدوستان که پاس‌وقت من‌داشتی این‌حالتش شگفت آمد. گفت بلبلی را بشاخ گلی خروش است، ترا چه افتاده که چنین مدهوشی ؟

گفتم خموش باش که در بوستان ما
آن گل که بلبلان بخروش آورد یکی است

اِن مِن شَیئٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِه.اگرعشق گل فغان آموز بلبل است .
چاك گریبان گل ازدست کیست ؟
باز پریشانی سنبل ز چیست ؟
واگر نوای فاخته از هوای سرو روان است
سرو را خود بیقراری از کجاست ؟
باد را آشفتگی یا رب چراست ؟
اگر بچشم حقیقت بنگری وطریق غفلت نسپری
جمله را آشفتگی از یاد اوست
دوست میگویند و میگویند دوست.

اِنْ مِن شَیئٍ... =. هیچ موجودی نیست مگر آنکه بذکر خداوند گویاست.

از کلیم:

غزل

پیری رسیدومستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمّل رطل گران گذشت.

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازاین خاکدان گذشت.

طبعی بهمرسان کـه بسازی بعـالمی
یاهمتی کـه از سرعالم توان گـذشت.

در کیش مـا تجرّد عنقـا تمام نیست
دربند نام مانـد اگر ازنشان گـذشت.

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چـرا
چشم ازجهان چو بستی ازاو میتوان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم باتو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

☆☆☆

سفله ازقرب بزرگان نکند کسب شرف
رشته پرقیمت از آمیزش گوهر نشود

***

ما زآغاز وز انجام جهان بیخبریم
اوّل وآخر این کهنه کتاب افتاده است

***

از هنر حال خرابم نشد اصلاح پذیر
همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

***

از صائب :

سهل مشمر همت مردان باتدبیر را
کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان دار دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن سال ازجوان افزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
میرسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون
نوبرزخم از نیام خود بود شمشیر را

چند بیت دیگر :

بلندهمتی- بی نیازی - اعتماد بنفس

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد
چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را

***

پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

***

نقد هر طایفه یی درخور همّت باشد
آسمان دامن پر سیم وزر مردان است.

***

معنی توفیق غیر از همّت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست.

***

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود.

***

بهیچ جا نرسد هر که همّتش پست است
پر شکسته خس وخار آشیانه شود.

***

همیشه هم سفر همّت بلند خودیم
نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

☆☆☆

اگر صد بار برخیزد همان برخاك بنشیند
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش.

در معانی دیگر:

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

☆☆☆

آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد
خواب دروقت سحر گاه گران میگردد

☆☆☆

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

☆☆☆

درون خانه خودهر کسی شهنشاهی است
قدم برون منه ازحد خویش وسلطان باش

از وحشی بافقی :

آغاز مثنوی فرهاد وشیرین

الهی

الهی سینه یی ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هران دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پرشعله گردان سینه پردود — زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی دروی درون درد وبرون درد
بسوزی ده کلامم را روایی — کزان گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی برجبین نه — زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازآن آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را — بر افروزان چراغ مرده‌ام را

کتاب عشق

بیا وحشی خموشی تاکی و چند — خموشی گرچه به پیش خردمند
ولی آنجا که باشد جای گفتار — خموشی آورد صد نقص در کار
نوا پرداز ای مرغ نوا ساز — که مرغان کهن را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را — صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سرکن — نوا ، تعلیم مرغان سحر کن
تودستان کن که باشدعالمی گوش — زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق برطاق بلند است — ورای دست هرکوته پسند است
فرو گیر این کتاب‌از گوشهٔ طاق — که‌نگشودش کس‌وفرسودش‌اوراق
ورق نوساز این دیرین رقم را — ولی نازك تراشی ده قلم را
چومطرب نازکی خواهد درآهنك — زند مضراب نازك بررخ چنك
قلم بردار و نوك خامه کن تیز — بشیرین نغمه های رغبت انگیز
نوای عشق راکن پرده یی ساز — که درطاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را — برآر ازچنك ناهید این نوارا
محبت نامه‌یی ازخود برون آر — توخوددانی،نمی گویم که‌چون‌آر
نمـوداری ز عشق پـاکبـازان — بیانش از زبـان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است — چوشمعش‌آتش اندرآستین‌است
کسی کش آن‌زبان‌درآستین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حـدیـث عشق آتشبار بـایـد — زبـان آتشین در کـار بـایـد

پایان

۲

تاریخ ادبیات ایران

از قرن هفتم هجری تا عصر حاضر

برای

سال ششم دبیرستان

شعبه های :

(ریاضی . طبیعی . بازرگانی . خانه داری)

فصل اول

وضع سیاسی واجتماعی وعلمی و ادبی ایران

از حملهٔ مغول تا تشکیل دولت صفوی

وضع سیاسی و اجتماعی

درسال ٦١٦ هجری ایران با یکی از بزرگترین مصائب تاریخی مواجه شد . این مصیبت هائله حملهٔ طوایف مغول و تاتار بسرداری چنگیزخان بر ایران بوده است . چنگیز بعد از جنگهای سخت و حملات شدید ماوراء النهر وخوارزم و خراسان و قسمتی بزرگ از عراق را ویران ساخت و بسیاری ازساکنان این نواحی را قتل عام کرد وبعداز رسانیدن سخت ترین ضربات برایران و ایرانیان بمغولستان باز گشت . چنگیز تا سال٦١٩ شخصاً فرماندهی قوای مهاجم خودرا درایران برعهده داشت وبعداز باز گشت او بمغولستان ومرك وی هجومهای پیاپی مغول وتاتارهمچنان برنواحی مختلف ایران تا حدود آسیای صغیر ادامه یافت .

درحدود سال ٦٥٠ یکی ازنوادگان چنگیز بنام **هولاگو** مأمور فتح باقی‌ماندهٔ نواحی ایران و گشودن قلاع اسمعیلیه و تسخیر بغدادشد و نخستین را در ٦٥٤ و دومین را در ٦٥٦ بگشود و حکومتی که‌ظاهراً تابع‌حکومت مرکزی مغول بود بنام دولت ایلخانی درایران بوجودآورد

ایلخانان مغول در آغاز کار با تشکیلات و سازمان اصلی مغولی و آداب وعادات بومی مغلان و با «یاسای چنگیزی» بر ایران حکومت میکردند ولی هرچه از اقامت ایشان در ایران میگذشت بیشتر بتمدن ایران خو میگرفتند تا بجایی که اندك اندك بایجاد تغییراتی در یاسای چنگیزی مجبور شدند و از این طریق «یاسای غازانی» پدید آمدو حتی بعضی از امرای مغول قبول اسلام کردند و آثاری از خود درایران رجای نهادند.

بدین ترتیب بعداز خونریزیها و ویرانکاریهای شدیدی که مغولان در آغاز کار خود کرده بودند، بتدریج در رفتار آن قوم خونخوار تغییری حاصل شد و از اینطریق سکون و آرامشی در احوال پدید آمد که تا زمان مرك ابوسعید بهادر خان (م. ۷۳٦) ادامه داشت. لیکن با مرك این پادشاه هرج و مرج شدیدی درایران پدید آمد وسلسله‌های مختلفی مانند **چوپانیان** در آذربایجان و **ایلکانیان** در بغداد و **آل اینجو** در فارس و **آل مظفر** در کرمان و فارس و بعضی از شهر های عراق و **سربداران** درخراسان ظهور کردند. پیش ازاین سلسله ها خاندانهایی دیگر مانند **اتابکان** سلغری درفارس و **آل کرت** درخراسان و افغانستان و **قراختائیان** در کرمان و **مرعشیان** در مازندران با اطاعت از ایلخانان مغول حکومت داشتند که بعضی پیش از زوال آن خاندان از میان رفتند و بعضی بعداز آنان هم باقی بودند.

این حکومت های مختلف و مدعیان متعدد سلطنت دیر گاهی پس از مرك ابوسعید با هم بجدال و نزاع مشغول بودند و قتل و غارت و وحشتی در ایران ایجاد کردند که در حقیقت سر بار مصائب پیشین شده بود.

هنوز چندی از این وضع آشفته نگذشته بود که یکی دیگر از مهاجمان زرد پوست که از اعقاب چنگیز بود، بنام «**تیمور گورکان**» بر ایران تاخت (۷۸۲ هجری). حمله های پیاپی تیمور برایران مصیبتی نوبر مصائب تاریخی آن افزود زیرا این مرد خونریز در یورشهای خود بسیاری از شهر ها را قتل عام و ویران نمود و همهٔ حکومت های جزء را از میان برد ولی امپراطوری پهناور او هم چندان نپایید وپس ازمرك وی خاصه بعد از دورهٔ سلطنت شاهرخ تجزیه شد و اعقاب تیمور در هر ناحیه از ممالك تیموری با هم بنزاع و جدال برخاستند.

از میان شاهان و شاهزادگان این سلسله کسانی مانند **شاهرخ** و **بایسنقر میرزا**، و **ابوسعید**، و **سلطان‌حسین بایقرا** از جهت توجهی که بشعرا و اهل هنر میکردند مشهورند.

در پایان دورهٔ تیموری بر اثر اغتشاشاتی که درایران پدیدآمده بود سلسله های جدیدی مانند **آق قوینلو** و **قراقوینلو** در ایران بوجود آمد تا سر انجام ظهور شاه **اسمعیل صفوی** درسال ۹۰۷ هجری باشوبها و بی نظمیها خاتمه داد.

چنانکه دیده ایم در این دوره ممتد از تاریخ ایران اغتشاش و اضطراب سراسر این کشور را فراگرفته بود و هرشهر چند باردچار قتل عام و خرابی و انهدام شد. بااین کیفیت اشتغال بعلم و ادب کاری دشوار بود وتنها در آرامشهای مختصری که گاه دست میداد، اندکی بعلم وادب توجه میشد ویا بعضی از امرای جزء مانند اتابکان فارس وآل کرت و برخی از وزراء دانشمند و فضل پرور مانند **شمس‌الدین صاحبدیوان** جوینی وتمام‌افراد خاندان جوینی و **رشیدالدین فضل‌الله** وزیروپسرش

غیاث‌الدین محمد از شعرا و فضلا و دانشمندان حمایت میکردند.
بعضی از رجال عهد هم مانند **خواجه نصیرالدین طوسی** که قدرتی داشتند بنشر علم و تشویق علما توجه بسیار کردند.

چند تن از امرا و شاهزادگان تیموری نیز بپرورش علما وشعرا توجهی داشتند و غالب آنان خود اهل علم وادب بودند مانند بایسنقر-میرزاکه شاعر وخطاط بودوبسیاری ازهنرمندان وشاعران‌ونویسندگان را در مقر حکمرانی خود گرد آورد، و مثل الغ بیك که ریاضی دان عهد خود بود و زیجی که بهمت او ترتیب‌یافته مشهور است.

وضع علوم

حملهٔ مغول با همهٔ‌سختیها و دشواریها وهمچنین فترت‌میان‌دورهٔ ایلخانان وحملهٔ‌تیمورو‌انقلاباتی که ازآغاز حملهٔ این سردار خون‌آشام تا پایان دورهٔ تسلط تیموریان در ایران رخ داد، نتوانست یکباره درخت تناور دانش و ادب را در این سرزمین بخشکاند و ایرانیان را از داشتن مردان بزرگی که‌مخصوصا در قرن هفتم و هشتم ظهور کردند محروم دارد.

ازعلل عمدهٔ این امر یکی آنست که حملهٔ اول مغول و نابود شدن مراکز متعدد علمی خراسان وماوراء النهر و ری و اصفهان وغیره دو مرکز عمدهٔ علوم و ادبیات باقی مانده بودکه از آن دو یکی قلاع اسمعیلیه بود و دیگری بغداد. و این دو مرکز مهم تا هنگامی که بدست هولاگو ازمیان رفتند پناهگاهی برای علوم‌وادبیات بودند. پناهگاههای مهم دیگری هم در همین اوان در جنوب ایران و هندوستان و آسیای صغیر برای بقیة السیف‌دانشمندان و ادیبان ایرانی وجود داشت. بدین معنی که اتابکان فارس و سلاجقهٔ آسیای صغیر بر اثر قبول ایلی مغولان

از جمله آن قوم خونریز بر متصرفات خود پیش گیری کردند و علاوه براین ممالیك غوریه نیز که مقارن حمله مغول در سرزمین هند حکومت داشتند بسیاری از فضلای مشرق ایران راکه از برابر سیل هجوم مغول و تاتار میگریختند در دستگاههای خود بعزّت می پذیرفتند و از اینراه عده یی از علما و شعرا و نویسندگان ایرانی با مقداری کتب و آثار که با خود برده بودند باقی ماندند.

علت دیگر آنست که ایلخانان مغول بعد از استقرار در ایران بحفظ نظم و ترتیب کشور توجه کردند و در مدت حکومت آنان علما و فضلا فرصتی برای اشتغال بعلم و ادب یافتند.

دیگر آنکه وجود وزرای دانش پروری که بنام برخی از آنان اشاره شده است، خود وسیله یی برای اشاعه علم و دانش گردید.

بعضی از دانشمندان اوایل قرن هفتم که بنا برعللی از گیر و دار حملهٔ مغول جان بدر بردند، همینکه موقع مساعد و مناسبی برای تشکیل حوزه های علمی یافتند، بتعلیم شاگردانی مبادرت کردند وهمین دانشمندان وشاگردان آنانندکه توانستند سلسلهٔ علما را حفظ کنند و علوم مختلفی راکه پیش از عهد مغول در ایران متداول بود ببعد از حملهٔ آن وحشیان خونخوار بکشانند.

ایلخانان مغول هم از باب اعتقادی که باحکام نجومی داشتند، و نیز بسبب علاقه یی که بضبط اخبار و آثار خود و نیاکان خویش اظهار مینمودند، موجب پیشرفت علم نجوم و تاریخ شدند و بهمین علت است که در عهد مغولان و تیموریان کتب متعددی در ریاضیات و نجوم و تاریخ تألیف شد.

بزرگترین دانشمند این عهد که وجود او در حفظ علم و علما و بازماندهٔ کتب علمی تأثیر فراوان داشت خواجه نصیر طوسی است

ابوجعفر نصیرالدین محمد بن محمد طوسی از کبار علمای ایران و از رجال مشهور دورهٔ مغول است. وی بسال ۵۹۷ در طوس ولادت یافت و در علوم دینی و عقلی و ادبی تحصیل کرد چنانکه بزودی در شمار علمای معروف عهد خود در آمد خواجه نصیر مذهب تشیع داشت و در گیرودار حملهٔ مغولان و واژگونگی احوال خراسان بقلاع اسمعیلیه پناه برد و در نزد ناصرالدین محتشم قهستان تقرب یافت و کتاب معروف خود **اخلاق ناصری** را در حکمت عملی بنام او نوشت.

بعد از فتح قلاع اسمعیلیه بدست هولاگو خواجه نصیر طوسی بخدمت ایلخانان در آمد و با او در فتح بغداد همراه بود و بعد از آن از جانب خان مغول مأمور ایجاد رصدخانهٔ مراغه گردید. تشکیل رصد خانه مراغه باعث شد که خواجه نصیر گروهی از علمای مشهور را در مراغه گرد آورد و کتابخانهٔ بزرگی شامل چهارصد هزار مجلد از کتب علمی ترتیب داد و حوزه علمی مهمی ایجاد کرد که خود وسیلهٔ تربیت عده‌یی از فضلای بزرگ قرن هفتم گردید خواجه نصیر بتألیف کتب مهمی در حکمت و کلام و ریاضیات مبادرت کرد که مهمتر از همهٔ آنها **تحریر مجسطی** و **تحریر اقلیدس** و تحریرات متعدد دیگر در علوم ریاضی، و **شرح اشارات ابوعلی سینا** و **تجرید العقاید** در کلام شیعه و **اساس الاقتباس** در منطق بزبان فارسی، و **سی فصل** در نجوم و **تذکرهٔ نصیریه**

در هیئت و رساله‌یی در جبر و مقابله و کتب متعدد دیگر در علوم گوناگون است . وفات خواجه بسال ۶۷۲ اتفاق افتاد .

از شاگردان مشهور خواجه نصیر ، **قطب‌الدین محمود بن مسعود شیرازی** (۶۳۴-۷۱۰) است . قطب‌الدین مدتی ملازم خدمت خواجه نصیر طوسی بود و با او در کار رصدخانه مراغه شرکت داشت. از تألیفات مهم او **شرح قانون ابن سینا** در طب و **شرح حکمة الاشراق** شهاب‌الدین سهروردی در حکمت است. از تألیفات دیگر قطب‌الدین شیرازی کتاب **درة‌التاج** اوست بفارسی در حکمت و کتاب **التحفة الشاهیه** و **نهایة الادراك** در نجوم .

از مشاهیر علمای دورهٔ مغول یکی **عمادالدین زکریای قزوینی** (م.۶۸۲) است که در علوم طبیعی و جغرافیا و ادب و شعر فارسی دست داشت مهمترین اثر او کتاب **عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات** است در عجائب و غرائب حیوانات و دیگر **آثار البلاد و اخبار العباد** در تاریخ و جغرافیا و احوال نوزده تن از شاعران معروف ایران.

قطب‌الدین محمد بن محمد رازی (م ۷۶۶) از فیلسوفان اواسط قرن هشتم هجری است وی در حکمت و منطق تألیفات مشهوری دارد و از آن جمله است **شرح الرسالة الشمسیه** معروف به **شرح شمسیه** در منطق که بنام **خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشیدالدین فضل‌الله** وزیر معروف ایران در آخر دوره ایلخانان نوشته است (رسالة‌الشمسیه را اصلا **کاتبی قزوینی** از دانشمندان قرن هفتم نوشته بود). دیگر از آثار قطب‌الدین رازی **کتاب محاکمات** است در حکومت میان امام فخر رازی و خواجه نصیرالدین طوسی . امام فخر رازی در شرحی که بر کتاب اشارات نوشته بود

ایراداتی برابوعلی سینا وارد کرد و خواجه نصیر درشرح خود براشارات آن ایرادات را مردود شمرد . حکومت قطب الدین رازی میان دوفیلسوف مذکور درباره همین رد و ایراد است .

از میان اخلاف تیمور بزرگترین کسی که بکار علم میپرداخت میرزا الغ بیك (م.۸۵۳) پسر شاخرخ است . وی در سال ۸۵۰ بعد از مرك پدر بجای او نشست و پیش از آن از جانب سلطان تیموری حکومت ترکستان را برعهده داشت. میرزا الغ بیك در مدت حکومت خود در ترکستان بسال ۸۲٤ هجری رصدخانه یی در سمرقند ترتیب داد و در آنجا بمعاضدت چهارتن از دانشمندان مشهور عهد خود یعنی صلاح الدین موسی معروف به **قاضی زادهٔ رومی** و **مولانا علاءالدین علی قوشجی** و **غیاث الدین جمشید کاشانی** و**معین الدین کاشانی** زیج معروف خود را که بزیج جدید سلطانی معروفست بسال ۸٤۱ هجری تألیف کرد . این استادان چهارگانه هریك دارای تألیفات مهمی در علوم مختلف خاصه ریاضیات هستند وهمکاری آنان در تألیف زیج جدید سلطانی موجب شد که آن زیج از جملهٔ کاملترین زیجهای دوره اسلامی محسوب گردد وبعد از قرن نهم همواره مورد استفاده ریاضی دانان ومنجمین باشد.

در دوره مغول وتیموری در علوم ادبی وشرعی نیز کتبی تألیف شده است . ازجمله مشاهیر علمای ادبی دراین عهد یکی **مولانا سعد ـ الدین تفتازانی** (۷۲۲ ـ ۷۹۱) است از تفتازان خراسان نزدیك «نسا». وی صاحب کتب متعددی در ادبیات عربی از قبیل شرح تصریف ، کتاب **مطول** در معانی وبیان وبدیع وچند کتاب دیگر . تفتازانی درمنطق و حکمت وکلام نیز آثاری دارد .

دیگر از کبار علماء ادب این دوره **میر سید شریف جرجانی** (۷۴۰-۸۱۶) است. اهمیت او در آنست که چند کتاب مقدماتی تحصیلی بزبان فارسی نگاشته است مانند «**صرف میر**» در علم صرف و «**الکبری**» در منطق ازمیان آثار دیگر او مخصوصاً کتاب «**التعریفات**» در ذکر اصطلاحات وکلمات صوفیه اهمیت وشهرت بسیار دارد.

ازادباء مشهور دیگر این زمان **ابوطاهر مجدالدین فیروزآبادی** صاحب کتاب مشهور **قاموس** درلغت عربست. وفات او بسال ۸۱۷ اتفاق افتاد.

دیگر ازدانشمندان مشهور این دوره **مولانا عضدالدین ایجی** (م. ۷۵۶) صاحب کتاب مشهور **المواقف** در علم کلام وچند اثر دیگر است ودیگر **قاضی بیضاوی** (م. ۶۸۵) صاحب تفسیر معروف به **انوارالتنزیل** وکتاب **منهاج الاصول** درعلم اصول.

در پایان عهد تیموری **مولانا عبدالرحمن جامی** رسالات متعددی در علوم أدبی فارسی وعربی و علوم دینی دارد و ذکر او درشمار شاعران این عهد خواهد آمد.

نثر فارسی درعهد مغول و تیموری نثر فارسی دردورهٔ مغولان وتیموریان رونق داشته ودرفنون مختلف تألیفات متعددی بپارسی صورت گرفته ونویسندگانی در تمام قرنهای هفتم وهشتم ونهم ظهور کرده‌اند. درآغاز این دوره نثر فارسی تحت نفوذ سبك رائج قرن ششم متمایل بتصنّع بود لیکن بتدریج ساده‌تر شد چنانکه آثار متکلف که درآنها بافراط توجه بصنایع شده باشد دردورهٔ تیموری کمتراست. کتبی که درین دوره نوشته شده درموضوعات مختلفی از قبیل عرفان حکمت وکلام و تاریخ

وعلوم ادبی وقصص وحکایات وامثال آنها بوده است .

در آغاز قرن هفتم چند نویسنده بزرك داریم که ازهمه معروفتر **نورالدین محمد بن محمد عوفی** صاحب کتاب معتبر **لباب الالباب** درشرح احوال وآثار شاعران ایران و کتاب **جوامع الحکایات ولوامع الروایات** است . کتاب اخیر را عوفی بسال ۶۳۰ تألیف کرد .

دیگر **شمس الدین محمد** بن **قیس رازی** که در اواخر عمر خود درخدمت اتابکان سلغری بسرمیبرد و کتاب **المعجم فی معاییر اشعار العجم** را درعلوم شعر بزبان فارسی تألیف نمود .

ازجملهٔ نویسندگان بزرك قرن هفتم **علاءالدین عطاملك جوینی** (م.۶۸۱) صاحب کتاب مشهور **جهانگشا** است درسه جلد . این کتاب درشرح ظهورچنگیز واحوال وفتوحات اوودرتاریخ خوارزمشاهان وحکام مغولی ایران وفتح قلاع اسمعیلیه و بغداد نوشته شده ودرنهایت اتقان و ازحیث انشاء از نمونه های خوب نثرفارسی است .

بزرگترین نویسندهٔ قرن هفتم **سعدی شیرازی** است که درذکر شعرا ازو سخن خواهد رفت .

ازنویسندگان معروف دیگر آن زمان **وصاف الحضرة شهاب الدین عبدالله** است که درسال ۶۶۳ درشیراز ولادت یافته وتانیمهٔ اول قرن هشتم میزیسته است و کتاب خود راکه بتاریخ وصاف مشهوراست درسال ۷۱۲ باتمام رسانید این کتاب ازحیث تصنع وتکلف دارای جنبهٔ مبالغه آمیز وازاین باب مورد ایراد نقادان سخن است

رشید الدین فضل الله (۶۴۵ـ ۷۱۸) وزیردانشمند دورهٔ ایلخانان که مدتها وزارت غازان واولجایتو وابوسعید بهادرخان را داشت کتاب

بزرك و مشهوری در تاریخ عمومی دارد بنام **جامع التورایخ** درهفت مجلد که معتبرترین کتاب تاریخی عهد مغول و دارای نثری ساده وروان است وبسال ۷۱۰ پایان یافت وغیر از این کتاب نیز از او آثار دیگری باقیست .

غیراز این نویسندگان که دردوره مغول‌میزیسته‌اند از نویسندگان مشهور دیگری مانند **حمدالله مستوفی** صاحب تاریخ **گزیده**، و **شیخ نجم الدین رازی** (م . ٦٦٥) مؤلف کتاب عرفانی **مرصادالعباد** و**افضل الدین کاشانی** نویسنده وفیلسوف صاحب رسالات متعددفلسفی راکه‌در سال ۷۰۷ فوت کرده است ، میتوان نام برد .

از نویسندگان مشهور عهد تیموری میتوان اینان را ذکر کرد: **شرف الدین علی یزدی** (م . ۸۵۸) مولف کتاب ظفر نامۀ تیموری ؛ شهاب الدین عبداله معروف به **حافظ ابرو** (م . ۸۳۳) صاحب کتاب **مجمع التواریخ** ؛**کمال الدین عبدالرزاق بن اسحق سمرقندی** (م . ۸۸۷) مؤلف **تاریخ‌مشهورمطلع السعدین** ؛ **دولتشاه بن علاء الدولۀ سمرقندی** (م . ۸۹٦) نویسندۀکتاب **تذكرةالشعرا**؛ **میرخواند** (م . ۹۰۳) مؤلف تاریخ مشهور **روضة الصفا** درتاریخ عمومی ؛ **کمال الدین حسین واعظ کاشفی سبزواری** (م ۹۱۰) نویسندۀ بزرك اخیر آثار متعدد گوناگون در مسائل مختلف از قبیل فقه و تفسیر و حدیث و نجوم وحکمت وادب داردکه از همۀ آنها مهمتر **انوار سهیلی** و**اخلاق محسنی** و **مواهب علیه** در تفسیر است .

شعر فارسی درعهد مغول وتیموری شعر فارسی دراوایل دورۀ مغول در حال ترقی وکمال بودزیراتربیت یافتگان قرن ششم واوایل

قرن هفتم هنوز باقی بوده و بر روش استادان پیشین سخن می گفته اند. اینست که در دورهٔ مغول با آنکه دورهٔ انحطاط بود چند تن شاعر بسیار معروف داریم که از همه بالا تر **سعدی شیرازی و جلال الدین مولوی** هستند.

تربیت یافتگان اوایل قرن هفتم همچنانکه علوم اسلامی را تا چند گاه درراه خود پیش بردند، ادبیات راهم تا مدتی حفظ کردند و از انحطاط قطعی نجات دادند. ازینروی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نیز در ایران بنام چند تن از استادان سخن باز میخوریم. لیکن دراواخرقرن هشتم ازشمارهٔشاعران بزرك کاسته‌شد واستادانی که‌بتوانند در ردیف **حافظ شیرازی** بزرگترین گویندهٔ آن دوره قرار گیرندبسیار کم وانگشت شمار شدند.

دردورهٔ تیموریان اگرچه عدهٔ گویندگان‌پارسی زبان زیادبودند لیکن از میان آنان غیر از جامی که یکی از شاعران بزرك ایرانست شاعران استاد دیگری در این دوره ظهور نکردند.

از شاعران مشهور دورهٔ مغول و تیموری کمال الدین اسمعیل اصفهانی (م . ٦٣٥) . جلال الدین محمد مولوی بلخی (م . ٦٧٢) . شیخ سعدی شیرازی (م . ٦٩٠ ـ ٦٩٤) امیر خسرودهلوی(م . ٧٠٥) همام تبریزی (م . ٧١٤) شیخ محمود شبستری (م . ٧٢٠) اوحدی مراغه‌یی(م . ٧٣٨) . خواجوی کرمانی (م . ٧٥٣) .ابن یمین‌فریومدی (م . ٧٦٩) . سلمان ساوجی (م . ٧٧٨) . فخرالدین عراقی (م .٦٨٨) شمس الدین محمد حافظ شیرازی (م . ٧٩١) . عبد الرحمن جامی (م . ٨٩٨) را میتوان نام برد که در اینجابذکر حال چهار تن از آنان

که در طراز اول هستند اکتفا میکنیم .

مولوی

جلال الدین محمد مولوی عارف بزرك و شاعر نامی که ازمفاخر عالم انسانی بشمار میرود در ششم ربیع الاول ۶۰۴ هجری درشهر بلخ چشم بعالم هستی گشود ودردوران کودکی همراه پدر عارف ودانشمند خود بهاء الدین که آهنك حجاز کرده بود از بلخ بیرون آمد ودر این سفر هنگام عبور از نیشابور باتفاق پدر بزیارت شیخ عطار شاعر وعارف معروف نایل شد و شیخ در حق او دعای خیر کرد و آینده درخشانی برای او پیش بینی فرمود .

بهاء الدین پس از انجام دادن مراسم حج و سیاحت حجاز بجانب آسیای صغیر که سلجوقیان روم در آنجا حکومت داشتند رهسپار شدو پس از چندی اقامت در لارنده بخواهش علاء الدین کیقباد بشهر قونیه که پایتخت سلجوقیان روم بود رفت و در آنجا رحل اقامت افکند . جلال الدین که درهمه جا همراه پدر خود بود همواره ازمحضر درس وی کسب معارف و فضائل میکرد و بعد از مرك پدرش که بسال ۶۲۸ اتفاق افتاد تحت تربیت و ارشاد سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان وتربیت یافتگان بهاءالدین قرار گرفت ودر همین حال بخواهش علاء الدین کیقباد بجای پدر مستقر گشت و بتدریس مشغول شد .

در سال ۶۴۲ هجری یك برخورد اتفاقی مولوی رابا شمس تبریزی که یکی ازعارفان بزرك زمان بود ودرممالك اسلامی سیروسیاحت میکرد آشنا ساخت و مولوی در همان ملاقات نخستین چنان فریفته و شیفته صفای باطن وکمال معنوی شمس الدین شد که بیك بار ازقیل وقال مدرسه وبحث وتدریس روی برتافت ودرخدمت شمس بتکمیل حالات و کسب

کمالات معنوی همت گماشت و بدین سبب شاگردان او باتفاق یکی از فرزندانش قصد جان شمس کردند و شمس ناچار قونیه را ترک گفت و بجانب دمشق رفت وچون مولوی دردوری مربی ومرشد خود بیتابی بسیار کرد جمعی ازشاگردان وی همراه فرزند دیگرش بدمشق رفتند وشمس را بقونیه بازآوردند ولی بسال ٦٤٥ بار دیگرشاگردان مولوی برشمس بشوریدند و بتحقیق معلوم نیست که دراین شورش چه برسر شمس آمد ولی آنچه مسلم است بعد از آن حادثه وی دیگرروی بکس ننمود.

مولوی پس ازغیبت شمس که بمفارقت ابدی منجرشد رنج بسیار میبرد و تنها بصلاح الدین زرکوب شاگرد بزرگ خود دل خوش داشت وبعد ازمرگ صلاح الدین حسام‌الدین چلبی را محل لطف وعنایت خود قرارداد وکتاب بزرگ مثنوی را بخواهش اوبساخت ولی بااینهمه مولوی تا پایان حیات از دوری شمس درسوزو گدازبود تا بسال ٦٧٢ هجری بدرود زندگی گفت.

آثارمولوی عبارت است از:

نخست **مکاتیب** که مجموعی از نامه های خانوادگی او و نامه‌هایی است که ببزرگان وامرای عصرخویش نوشته است.

دیگر **فیه مافیه** که مجالس و تقریرات مولاناست و غالباً جواب سؤالاتی است که از او شده ووی فی‌الحال جواب گفته است وشاگردان وی آنها را جمع و ضبط کرده اند.

دیگر دیوان غزلیات ورباعیات و قصاید اوکه بنام دیوان شمس معروف است وآن مجموعه‌یی ازافکارعارفانه مولوی است وغالباً مبین سوزو گدازوشوروجذبه‌یی است که تعالیم شمس دردل شاعرحساس بوجود آورده بود.

دیگر مثنوی که شاهکار بزرك عرفان بزبان فارسی است و بشش دفتر تقسیم شده است . مولوی در سراسر این اثر بزرك مسائل مهم عرفانی را مورد بحث و تحقیق قرار داده و برای بیان مقاصد خود بذکر حکایات و تمثیلات متوسل شده است ؛ بدین سبب مثنوی درعین اینکه مطبوع طبع خواص است مردم عامه نیز میتوانند ازمزایای آن برخوردار شوند .

مولوی در کلیه آثار خود ازحیث گیرایی سخن ولطف معانی امتیاز خاصی نسبت بگویندگان دیگردارد زیرا وی توانسته است انواع معانی ولطایف راکه گنجانیدن آنها درقالب لفظ بسیاردشوار وبلکه غیر ممکن مینماید درنهایت سادگی بیان کند وبجای آنکه سخن خودرا بقسمتی از از اموراجتماعی اختصاص دهد کمال انسانیت را هدف خود قرار داده و بهمان راهی رفته است که پیغمبران و طالبان خیرمطلق رفته اند وچون هدف گوینده تااین اندازه عالی بوده است لذا بجنبه های لفظی سخن چندان پای بند نبوده وبآهنك ونظم معنوی کلام خویش بیش از آرایش ظاهر آن توجه داشته است .

سعدی

شیخ سعدی شاعر و نویسنده بزرك ایران در حدود اوایل قرن هفتم هجری در یك خانوادهٔ روحانی در شیراز پا بعرصه هستی نهاد وهنوز طفل بود که ازسرپرستی پدرمحروم ماند . دوران کودکی این شاعر که با ایام حکومت سعدبن زنگی در فارس مقارن بود با فاجعهٔ حملهٔ مغول بایران مصادف شد.

سعدی در عنفوان جوانی بقصد کسب معارف وتکمیل تحصیلات بعراق سفر کرد ودر نظامیه بغداد بتحصیل اشتغال ورزید ودر علوم دینی

وادبی مهارت واستادی یافت وهم در آن ایام بود که گروهی ازدانشمندان ومشایخ بزرك صوفیه را مانند ابوالفرج بن جوزی (م.٦٥٦) وشهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد(م.٦٣٢)ملاقات کرد واز محضر آنان فیض بسیار برد.

سعدی پس از مدتی اقامت وتحصیل در بغداد بسیاحت ممتدی در سوریه ولبنان وحجاز وسواحل مدیترانه پرداخت وتا حدود شمال افریقا پیش رفت و آخرالامر پس از سی سال دوری از وطن مألوف در دوره حکومت ابوبکر بن سعد زنگی بشیراز باز گشت ودر سال ٦٥٥ کتاب بوستان را بنام ابوبکر مذکور برشتهٔ نظم کشید ویك سال بعد در٦٥٦ گلستان را بنام سعدبن ابوبکر بن سعدزنگی تصنیف کرد وتا پایان حیات همچنان در شیراز بتعلیم علوم وافاضهٔ حقایق عرفانی وادبی مشغول بود وگویا در اواخر عمر یك بار دیگر بکعبه مشرف شد وهنگام باز گشت ازین سفر بتبریز رفت ودر آنجا باباقا ایلخان مغول وشمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی وهمام تبریزی شاعر معروف ملاقات کرد.

سعدی بعد از برچیده شدن حکومت سلغریان چندی با امیر انکیانو ودیگر امراء وحکام مغولی فارس معاصر بود تا بسال ٦٩١ و بقولی در٦٩٤ رخت بسرای دیگر کشید.

این شاعر نامی که در نظم ونثر گوی سبقت ربوده است سخنی متین وروان ودور از تکلف داشته، افکار لطیف ومعانی زیبا را با الفاظی روان وخالی از تصنّع بیان کرده است وبهمین سبب سخنان وی بسیار شیرین ودلنشین افتاده حتّی در زمان حیات او بسرعت انتشار یافته است در نثر نیز سعدی از ترکیب دوروش ساده ومصنوع روش مطبوع خاصی بوجود آورده که گلستان بهترین نمونه آنست.

آثار سعدی عبارتست از:

نخست **بوستان** که یك اثر منظوم اجتماعی است و در آن از حقایق ومسائل مهم تربیتی و اخلاقی و اجتماعی بصورت داستانها وحکایات با بیانی بسیار ساده بحث شده است.

دیگر **گلستان** که شاهکار نثر فارسی است و آن نیز مانند بوستان کتابی است در تعلیم وتربیت وهدف آن نمایاندن معایب وانتقاد از وضع اجتماعی زمان نویسنده وارشاد وارائه طریق است این کتاب در نهایت مهارت واستادی ودر کمال انسجام وشیرینی تحریر یافته وتحول بزرگی در شیوه نثر نویسی بوجود آورده است.

دیگر **قصاید** که شاعر آنها را در کمال استادی پرداخته و مخصوصاً ازجهت روشی که درمدیحه سرایی اختیار کرده امتیاز خاصی بقصاید خود بخشیده است باین معنی که گویندهٔ توانا بجای مدح سلاطین وبزرگان وپیمودن راه اغراق درستایش آنان ، طریق پند واندرز در پیش گرفته و گردنکشان مغول وحکام آنان را بخدا پرستی وخدمت خلق و توجه بآخرت دعوت کرده ، ستایشهای بیمزه وخنك را باندرز وهدایت بزرگان عصرخویش مبدّل ساخته است.

دیگر **غزلیات** که نام سعدی همیشه همراه با این کلمه آورده میشود زیرا این گویندهٔ توانا فن غزلسرایی راکه پیش ازاو انوری و ظهیرالدین فاریابی وجمال‌الدین اصفهانی رونقی داده‌بودند تابجایی ترقی داد که میتوان گفت سخن فارسی‌را بحدزیبایی خودرسانید.

سعدی درغزلهای خود لطیف‌ترین احساسات و عالیترین افکار عاشقانه را ببهترین وجه‌بیان کرده وجهانی ازسوزو گداز وشورو شوق‌را

درقالب این الفاظ زیبا وترکیبات دلپسندجای داده است چنانکه هر کسی
میتواندنوع احساسات وافکارخودرا بآسانی در میان غزلهای او پیدا کند و
شاید بدین سبب بوده‌است که سخن سعدی‌را زبان عاشقان لقب داده‌اند.

سعدی غیر از آنچه گفته شد آثار دیگری از نظم و نثر دارد
که هریك درحد خود دارای ارزش بسیاراست.

درخاتمه این نکته رانیزیادآور میشویم که بعدازطلوع این ستارهٔ
درخشان‌در آسمان‌ادب‌ایران‌درطی‌هفت‌قرن همواره شاعران‌و نویسند گان
بزر گی‌مانندحافظ وجامی وقائم‌مقام‌فراهانی وشاعران و نویسند گان‌دیگر
درمقام تقلیدازآثار او بر آمده اند ولی هیچیك نتوانسته‌اند چنین‌پایهٔ
ارجمندی بدست‌آورند مگرحافظ که درغزل عرفانی ومکتب خاص‌خود
مقام‌دیگری داردوقائم مقام فراهانی که درنثر بندرت بسعدی نزدیك‌شده
است بااینهمه بایداذعان کرد که‌تاکنون‌جامع ترازسعدی شاعر ونویسنده‌یی
درقلمرو زبان فارسی بوجود نیامده و احترام و شهرت روزافزونی که
این شاعر اززمان حیات خود تاعصر حاضر درسراسر جهان کسب کرده
نصیب کمتر کسی ازبزر گان علم وادب گردیده است.

حافظ شمس‌الدین محمد حافظ یکی از شاعران
بزرك وطراز اول بشمار میرود. راجع باوائل
زند گانی اوداستانها وافسانه‌هایی موجود است که‌غالباً با حقیقت‌انطباقی
ندارد ومحقق آنست که پدر وی بهاء الدین نام داشته ودر عهد اتابکان
سلغری‌از اصفهان‌بشیرازمهاجرت کرده‌است وشمس‌الدّین‌دراین‌شهر بدنیا
آمده روز گار جوانی را در زاد گاه خویش بکسب علوم دینی وادبی و

مخصوصاً ادبیات عرب و تفسیر و علم قرائت قرآن صرف کرده و چون قرآن‌را با چهارده روایت از برداشت به«حافظ»شهرت‌یافته‌است.

حافظ از آغاز شاعری باعده‌یی از امرای زمان‌خویش‌محشور شد ونخستین پادشاهی که این شاعر بدربار اوراه یافت وباوی طرح دوستی ریخت شاه شیخ ابو اسحق اینجو پادشاه ادب دوست فارس بود وپس از ظهور امیر مبارزالدین محمد، مؤسس‌سلسلهٔ آل مظفر که شیخ ابواسحق را مغلوب ساخت ، حافظ بااین امیر که در غزلیات خود اورا «محتسب» خوانده است وبعد از وی با پسر او شاه شجاع ونواده وی شاه منصور معاصر و محشور بود و از آنان در بعضی از ابیات و غزلیات خود یاد کرده است.

وی علاوه براین جماعت احمدبن شیخ اویس‌بن حسن ایلکانی را نیز دریکی ازغزلیات خویش ستوده وظاهراً دعوت این سلطان‌را ببغداد نپذیرفته است.

حافظ علاقهٔ زیادی بزادگاه خود شیراز داشت و گویا جز سفر کوتاهی که بیزد کرده هر گز از شیراز بیرون نرفته وهم درآن‌شهر بسال (۷۹۱ . ه) در گذشته‌است.

این شاعر استادمسلم غزل‌عرفانی است. وی این نوع شعررا باوج فصاحت وبلاغت رسانیده ودرغزلهای شیوای خود کوشیده است که معانی عرفانی را بامضامین عاشقانه درهم آمیزد واز آن میان سخنان بدیع‌ودل انگیزی بوجود آورد.

ار مجموع غزلیات حافظ چنین برمیآید که این شاعر صاحبدل همواره بدنیای مادی وحوادث آن با دیدهٔ بی‌اعتنایی نگریسته‌وخواهان

جهانی بوده است که در آن بجای نفاق وتزویر وجاه طلبی وحرص و ستیز گیهای جاهلانه یك رنگی وصفا وخلوص ووحدت ونوع دوستی و حق پرستی حکم فرما باشد.

وی از سالوس وریا وزهد های دروغین وبی خبری دنیا داران غافل بسختی رنج میبرد و همه جا دارندگان این صفات ناپسند را بباد انتقاد واستهزاء گرفته است.

حافظ معتقد است که حقیقت عالم ووحدت محض را از راه قیل و قال وطریق ادّعا نمی توان درك کرد بلکه فقط یك دل روشن می تواند جمال حقیقت را در خود منعکس کند وعشق بحقیقت است که آیینهٔ دل را شایسته تجلی انوار حقایق میسازد.

جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر قرن نهم از ستارگان درخشان تاریخ ادبی ایرانست که بسال ۸۱۷ هجری قمری در جام خراسان تولد یافت و بعد بسبب زادگاه خود وهمچنین از جهت انتساب بشیخ‌الاسلام احمدجام «جامی» تخلّص کرد.

پدر جامی نظام‌الدین دشتی وجدّش شمس‌الدین دشتی منسوب بمحلهٔ دشت‌اصفهان بوده‌اند که بعد بولایت جام مهاجرت کرده‌اند.

جامی در ایام خردی همراه پدر خود بسمرقند رفت و نزد قاضی‌زاده رومی از بزرگان دانشمندان آن عهد وخواجه علی سمرقندی وسعدالدین محمد کاشغری رئیس فرقه نقشبندی که از عارفان معروف زمان خود بود ادبیات وعلوم وتصوف بیاموخت وهم درجوانی بدربار شاهرخ پسر تیمور راه یافت. این شاعر ونویسندهٔ بزرگ پس از پایان تحصیلات خود سفری

بمکـه کرد ودر بازگشت چندی در بغداد بماند ودر آنجا با بعضی از دانشمندان مباحثاتی کـرد ودر نتیجه میان او وفاضلان بغداد مشاجراتی رخ داد که مایه کدورت خاطر شاعر شد.

جامی پس از درگذشت سعدالدین کاشغری بریاست فرقهٔ نقشبندیه رسید ودر نزد سلاطین معاصر خود چون ابوسعید تیموری وسلطان حسین بایقرا وسلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی وسلطان یعقوب آق قوینلو وجهانشاه قراقوینلو حرمت فراوان یافت وبا غالب پادشاهان مذکور مکاتبه میکرد و آنان صلات بسیار برای او میفرستادند وهمچنین امیر علیشیر نوایی وزیر دانشمند ودانش پرور معروف با جامی دوستی خاص داشت وهمو شرح حال این شاعر را در کتاب خود موسوم به خمسة المتحیّرین آورده است. بطور کلی کمتر شاعری میتوان یافت که مانند جامی در سراسر حیات خود با اینهمه عزت وحرمت زیسته واز توجه واحترام سلاطین نسبت بـخود برخوردار شده باشد. جامی بسال ۸۹۸ هجری درشهر هرات در گذشت وتشییع جنازه اوچنان مـجلل بود که شاه وهمه شاهزادگان تیموری و وزراء ورجال در آن حضور داشتند.

آثار جامی عبارت است از:

نخست آثار منثور که بعربی وفارسی نگاشته شده وراجع است بمطالب مختلف عرفانی وصرف ونحو وعلوم ادبی وشرح حال شاعران و نظائر آنها. از مهمترین این آثار یکی **بهارستان** است بنثر فارسی که آنرا بتقلید از گلستان سعدی نوشته ودر پایان آن شرح حال چندتن از شاعران را آورده است. دیگر **نفحات الانس** در شرح احوال عارفان بزرک که در آغاز آن راجع باصول عرفان وتصوف بحث کرده است و چندین رساله کوچك وبزرك دیگر در باب اصول عرفان وتصوف.

دیگر **دیوان اشعار** که حاوی قصائد وغزلیات اوست و آنها را بتقلید گذشتگان ساخته‌است.

سوم مثنویها که دارای هفت قسمت و **بهفت اورنك** معروف است ومشتمل‌است برمثنویهای **سبحة‌الابرار** و **تحفة‌الاحرار** و**سلامان‌وابسال وخردنامهٔ اسکندری** و**لیلی ومجنون** و**شیرین وخسرو** و**یوسف‌وزلیخا** جامی این مثنویها را بتقلید از نظامی ساخته است وهر یك از آنها در حدخود ارزش فراوان دارد.

جامی آخرین شخصیت بزرك ادبی‌ایران بعد از دورهٔ مغول‌است وبعد از وی شاعر ونویسندهٔ جامعی چون اوبوجود نیامده است افکار و اشعار اودر هندوستان ومخصوصاًدر افکار وادبیات عثمانی تأثیر فراوان بخشیده است وعده یی از شاعران عثمانی براء تتبع وتقلید از سبك وی رفته‌اند.

فصل دوم

وضع سیاسی واجتماعی وعلمی وادبی ایران

در عهد صفویه

بعد از دورهٔ شاهرخ پسر تیمور دولت تیموری بر اثر اختلافات شدیدی که میان شاهزادگان آن سلسله در گرفته بود دچار ضعف شد و فتور وتشتت دردولت تیموریان راه جست چنانکه سلسلهٔ جلایری که با حملهٔ تیمور دچارفترت‌شده‌بود باز جانی گرفت وسلسله‌های‌قره‌قوینلو وآق‌قوینلوظهورکرد. سایر نواحی ایران نیز همچنانکه دیدیم دردست امرای مختلف بود تاآنجاکه برای سلاطین تیموری در اواخر عهدآنان جز قسمت محدودی از ایران باقی‌نماند.

در این میان جوانی دلیر و نیرومند موسوم به **اسمعیل** از احفاد **شیخ صفی الدین اردبیلی** که نام سلالهٔ صفوی ازوست ظهور کرد. اسمعیل فرزند سلطان حیدر صفوی بود وسلطان حیدر نخستین کسی از مشایخ صفویه است که نیروی سیاست را ضمیمهٔ نفوذ روحانی خود کرد و بااوزون حسن آق قوینلو جنگید و کشته شد. پسر اواسمعیل که چندی درحبس و قیدسلاطین آق قوینلو بود از اوان جوانی براثر حمایت طرفداران ومریدان پدر و بنیروی اراده وشجاعت خارق العادهٔ خود، برای بدست آوردن قدرت سیاسی قیام کرد وبزودی بر تبریز غلبه یافت وبسال ۹۰۷ در آن شهر تاج سلطنت برسر نهاد. وی بسرعت ولایات ایران را فتح کرد و امرای سرکش راکه هریك در ناحیه‌یی داعیهٔ سلطنت داشتند از میان برد وسلطنت مطلقهٔ ایران را در دست گرفت وبهمت اوسلسله‌یی ازسلاطین که تا سال ۱۱۳۵ که سال خلع شاه سلطانحسین است در ایران سلطنت میکرده وبنام **صفویه** مشهور بوده‌اند بوجود آمد. از این سلسله پادشاهان بزرگی مانند شاه طهماسب پسر شاه اسمعیل وشاه عباس کبیر وچندتن دیگر از جملهٔ سلاطین مشهور ونام‌آور ایران محسوب میشوند.

با تشکیل دولت صفوی در ایران از حیث سیاسی و اجتماعی آرامشی پدید آمد که نزدیك دوقرن ونیم امتداد یافت واز دوره‌های مهم تاریخ سیاسی واجتماعی ایران محسوب گردید.

در این عصر باید بیك امر مهم نظر داشت وآن ترویج مذهب تشیع است بوسیلهٔ صفویان. صفویه خود را از آل علی علیه‌السلام میشمردند و خاندان ایشان سمت ارشاد داشت وعلاوه براین مانند اغلب صوفیه بآل علی ارادتی خاص میورزیدند وحتی کار این ارادت بتعصب کشیده بود.

ازطرفی دیگر شاه اسمعیل ناچار بود با سیاستی تازه ملت ایران را دربرابر سلاطین عثمانی وازبکان که ازمغرب ومشرق این کشور راتهدید میکرده‌اند متحد سازد و چون سلاطین مذکور از هردوجانب برمذهب اهل سنّت ومروّج آن بودند ، ناگزیرمیبایست ملت ایران را که‌ازقدیم بتشیع میلی وافرداشتند بااین سلاح نیرومند مذهبی مجهز کرد. شاه‌اسمعیل از علاقه وافر اکثریت ایرانیان باین مذهب استفاده کرد و آنرا مذهب رسمی ایران اعلام نمود ودرمورد لزوم ازسختگیری درپیش بردن نظر خود ابا نکرد .

بدین ترتیب اولا ملت ایران در حدود دوسه قرن برای دفاع از مذهب وهم برای جلوگیری ازتجاوزسلاطین شرق وغرب بر کشور خود آماده گردید وتمامیت ارضی واستقلال خود را در گیرودارحملات آنان حفظ کرد وطبعاً دراین مدت طولانی جنگهای مهم مهیبی درسرحدات‌ایران بوقوع پیوست که ملت ایران درغالب آنها کامیاب بود .

نتیجهٔ دیگری که ازسیاست مذهبی صفویه عاید شد ، آن بود که طبعاً تعصّب مذهبی رواج گرفت ودراین‌امر همهٔ طبقات ایرانیان شرکت کردند چنانکه باید گفت منشاء غالب جنگها وجدالهای سرحدی ایران دراین دوره تعصبات مذهبی بوده است .

وضع علمی

طبعاً درنتیجه‌چنین‌سیاست مذهبی ووضع اجتماعی و دینی خاصی که لازمهٔ آنست توجه مردم بعلوم مذهبی‌افزایش می‌یابد . درعهد صفوی بهمین سبب‌علاقه‌تامّ وتمامی‌نسبت بعلوم‌مذهبی‌ابرازمیشدو شاهان‌صفوی‌خود دراین‌امرشرکت‌مستقیم‌داشتند و علمای مذهبی شیعه را بسیارمورد احترام وتشویق قرارمیدادند . این توجه و علاقه باعث شد علوم مذهبی شیعه که مبانی آن در قرون مقدم

گذاشته شده بود، رونقی وافر گیرد و کتب متعدد در مسائل مختلف مذهبی علی الخصوص بزبان فارسی تألیف شود و علمای بزرگی در این راه ظهور کنند.

یکی از اموری که در دورهٔ صفوی بترویج علوم خاصه علوم مذهبی مساعدت کرد احداث مدارس و ایجاد موقوفات بیشمار است از جانب سلاطین وامرا و مردم متمکن در شهرهای ایران. این مدارس راعادةً برطلاّب علوم دینی وقف میکردند و تحصیل علوم عقلی و فلسفی در آنها مجاز نبود و بهمین سبب و نیز بعلت گرمی بازار تعصّب رواج علوم عقلی در این عهد ناچیز و خدمت علماء بپیشرفت این دسته از دانشها اندك بود و تنها اهمیت این دوره در علوم مختلف بیشتر بآنست که غالب کتب علمی را بزبان پارسی نوشته‌اند.

از جملهٔ بزرگترین علمای دینی این دوره یکی **علی بن حسین زواری** است که از علمای مشهور امامیه درقرن دهم هجری و معاصر شاه طهماسب صفوی بوده است مهمترین آثار او **ترجمة الخواص** یا تفسیر زواری است که بسال ٩٤٦ بپایان برد. وی کتب متعدد دیگری نیز بفارسی دارد مانند شرح نهج البلاغة بنام **روضة الانوار**.

دیگر از علمای دینی **ملا فتح الله کاشانی** (م. ٩٨٨) شاگرد **علی بن حسین زواری** است که کتب دینی مهمی بفارسی دارد که مهمتر ازهمه **خلاصة المنهج** است در تفسیر قرآن و **منهج الصادقین** که آن هم تفسیر مفصلی از قرآنست.

دیگر از علمای بزرك دینی این دوره **بهاء الدین محمد بن حسین عاملی** معروف به شیخ بهائی است که از علمای مشهور و متنفذ دورهٔ صفوی بود. ولادتش بسال ٩٥٣ در بعلبك از بلاد شام اتفاق افتاد و پدرش عزالدین حسین

بسال ۹۶۶ بایران مهاجرت کرد و پسرش بهاءالدین ازاوان کودکی در ایران تربیت شد وبعلت تعمق خود درعلوم مختلف دردستگاه شاه عباس صفوی قربت ومکانت بسیاریافت تا بسال ۱۰۳۱ دراصفهان در گذشت. مهمترین اثر او در علوم شرعیه کتاب **جامع عباسی** است درفقه شیعه. شیخ بهائی کتبی درریاضیات داردازقبیل **خلاصة الحساب** و **تشریح الافلاك** ومجموعه مشهوری نیزازحکایات واخبار و امثله و اشعار عربی بنام **کشکول** ترتیب داده که بسیار مشهور است.

دیگرازعلمای مشهور مذهبی این‌دوره **ملا محمد باقر مجلسی** (م. ۱۱۱۱) فرزند ملا محمد تقی مجلسی است وی از پادشاهان صفوی با شاه سلطان حسین معاصر و مورد کمال احترام اوبوده است. مجلسی تألیفات متعددی بپارسی و عربی در مسائل مختلف مذهب شیعه دارد از قبیل **بحار الانوار** در ۲۴ مجلدو کتب متعدد دیگری مانند: **عين الحيوة، مشكوة الانوار، حلية المتقين ، معراج المؤمنين**، حق اليقين ، **حيوة القلوب ، جلاء العيون** وامثال آنها.

ازمیان متکلمین و حکمای این دوره که عادةً تحت تأثیر شدید تعلیمات دینی قرارداشته اند، یکی **میر محمد باقر استر آبادی** معروف به «**میر داماد**» است. لقب داماد ازپدرش مانده بود که داماد محقق ثانی ازعلمای بزرك مذهب‌شیعه، شمرده میشود. میرداماد دراصفهان مجلس درس‌داشت وشاگردان مشهوری تربیت کرد وخود آثارمتعددی درمسائل فلسفی ودینی داردازقبیل «**صراط المستقیم**» و «**قبسات**» و «**کشف الحقایق**».

از جملهٔ شاگردان مشهور میرداماد **صدر الدین محمد بن ابرهیم شیرازی** (م. ۱۰۵۰) معروف به ملا صدراست. وی بزرگترین متفکر و

حکیم دوره صفوی محسوب میشودوچند کتاب در مسائل حکمی دارد که درغالب آنهاتمایل شدیدخودرابطریقهٔ حکمت اشراق نشان داده است. از جملهٔ آثاراوست: **المبداء والمعاد ، اسفار ، شواهدربوبیه.**

شاگرد ملاصدرا یعنی ملامحسن **فیض کاشانی** (متوفی بسال ۱۰۰۰ از متکلمین ومحدثین وفقها وشعرای معروف زمان خود بود در شعرفیض تخلص میکرد. رضاقلیخان هدایت دیوان اشعاراورادرحدود شش هفت هزار بیت تخمین زده وازجمله آثار معروف اویکی **اصول المعارف** و دیگر **کلمات مکنونه** است در کلام ودیگر **صافی** و **وافی** در حدیث.

شاگرد دیگر ملاصدرا **ملاعبدالرزاق لاهیجی** است که ازمتکلمین مشهور دوره صفوی محسوب میشد. وکتاب **گوهر مراد** از اوست که بفارسی در علم کلام نوشته است و کتاب دیگری نیز در همین علم بعربی دارد بنام **شوارق الالهام** در شرح **تجرید الکلام** خواجه نصیرالدین طوسی.

از میان علوم ادبی که در این دوره مورد توجه بود علم لغت فارسی از همه مهمتر است و از جملهٔ کتب معروف لغت در این عهد کتاب **فرهنك جهانگیری** است که **جمال الدین حسین انجو** آنرا بسال ۱۰۱۷ بنام جهانگیر پادشاه گورکانی هند نوشت. دیکر کتاب **فرهنك رشیدی** که **عبدالرشید الحسینی** آنرا در سال ۱۰٦٤ بپایان برد. دیگر **فرهنك برهان قاطع** که **محمدحسین بن خلف تبریزی** متخلص به «برهان» در سال ۱۰٦۲ تألیف کرد.

زبان فارسی

زبان فارسی درین دوره طریق انحطاط میسپرد. در اوایل این عهد لهجهٔ آذری که یکی از لهجات قدیم ایرانست در آذربایجان از میان رفت وعلت این امر تمادی

تسلط امراء قبائل ترک ومغول در آن ناحیه ازقرن ششم ببعد بوده است.
سلاطین صفویه هم خود بزبان ترکی بی علاقه نبودند چنانکه غالب اصطلاحات دیوانی ودرباری ونظامی آنان ترکی بود ودر میان رجال دولت تکلم ترکی رواج داشت وحتی سر سلسلهٔ شاهان صفوی شاه اسمعیل که شاعری متوسط بود دیوان ترکی دارد وخطائی تخلص میکرد.

در عوض زبان فارسی در دربار سلاطین عثمانی وامپراطوران مغولی هند یعنی گورکانیان رواج بسیار داشت ودر هند زبان رسمی دولتی بود وشاعران ونویسندگان بسیار در این دوسرزمین ظهور کردند که آثار معتبری بزبان پارسی پدید آوردند.

نثر فارسی

در این عهد نثر فارسی چه در ایران و چه در هندوستان رواج و آثار بسیار داشت ودر موضوعات مختلف ادبی وعلمی بکارمیرفت واگر ازپاره‌یی تکلفات منشیان این دوره بگذریم نثر این عهد ساده وروان بود منتهی انحطاط عمومی زبان فارسی باعث بودکه در غالب آثار این عهد چنانکه باید قواعد دستوری وبلاغی فارسی رعایت نگردد. ازمنشیان درباری این دوره خواه آنانکه درایران دردستگاه صفویان بوده‌اند وخواه آنانکه درهند در دستگاه گورکانیان وسایر امرای محلی بسر میبرده‌اند، نامه‌ها ومنشآت تکلف آمیز بسیار دردست است. از بزرگترین این نویسندگان **میرزا طاهر وحید قزوینی** (م. ۱۱۲۰) است که منشی ومورخ دربار شاه عباس دوم ووزیر شاه سلیمان بوده‌است. ازومنشآتی مانده که در پاره‌یی از آنها با تکلف بسیار کوشیده است تا سخنان پارسی بدون استعمال لغات عربی بکار برد.
میرزا طاهر وحیددر شعر نیز دست داشته واز مشاهیر استادان سبک هندی

بوده است.

از آثار منثور این دوره در مسائل مختلف بذکر این چند کتاب مبادرت میشود:

حبیب السیر تألیف **غیاث الدین خواندمیر** (م.۹۴۱) که ازمورخان آخر عهد تیموری و آغاز عهدصفوی بوده است وکتاب‌اوتا حوادث آخر عمر شاه اسمعیل صفوی را شامل است.

تذکرهٔ شاه طهماسب صفوی بقلم شاه طهماسب اول(۹۳۰-۹۸۴) پسر شاه اسمعیل که در وقایع سلطنت خود نوشته است.

احسن التواریخ تألیف **حسن بیک روملو** که تاوقایع سلطنت‌شاه طهماسب صفوی را شامل است.

عالم آرای عباسی تألیف **اسکندر بیک** منشی شاه عباس بزرك که تاپایان حیات‌شاه‌عباس صفوی(۹۸۵-۱۰۳۸) در آن برشتهٔ تحریردرآمده ودرمیان کتب دورهٔ صفوی انشاء نسبةً بهتری دارد.

بهار دانش که‌تهذیبی است‌از کلیله‌ودمنه‌بقلم **شیخ ابوالفضل دکنی** (مقتول بسال۱۰۱۳)وزیراکبر شاه گورکانی. ازشیخ‌ابوالفضل کتب‌دیگری مانند **اکبرنامه** در شرح سلطنت اکبر شاه وکتاب **آیین اکبری** باقی مانده‌است.

مجالس المؤمنین از **قاضی نورالله‌ششتری**(م.۱۰۱۹)درشرح احوال گروهی بزرك ازشعرا وادبا وفضلای شیعه.

از جملهٔ مسائلی که در این عصر مورد توجه بود تذکره نویسی است. ازکتب تذکره در این دوره یکی **تحفهٔ سامی** تألیف **سام میرزا** (م.۹۸۳) پسر شاه اسمعیل صفوی است شامل شرح حال‌عده‌یی‌ازشعرای

اواخر قرن نهم تا اواخرقرن دهم.

دیگر **خلاصة الاشعار و زبدة الافکار** تألیف **تقی الدین کاشانی** که در سال **۹۸۵** تألیف شد.

دیگر تذکرهٔ **هفت اقلیم** تألیف **امین احمد رازی** که در آغاز قرن یازدهم پایان یافته وازتذکره‌های معتبر فارسی است.

دیگر **ریاض الشعرا** تألیف **علی قلیخان واله داغستانی** که درقرن دوازدهم تألیف شد.

شعر فارسی

شعر پارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست واگر ازچند شاعر معروف قوی بگذریم از سایرشعرا سخنی که‌لایق توجه‌باشد نمی‌یابیم.

علت این امر آنست که دراین دوره مانند دورهٔ تیموری تربیت معمول شاعران که در دوره‌های سامانی وغزنوی وسلجوقی وغیره وجود داشت از میان رفته بود وبیشتر گویندگان اطلاعات وسیع اززبان‌فارسی وعربی نداشتند.

علاوه براین چون دربار ها نسبت بشاعران اظهار حمایت نمی کردند شعر در دست عامهٔ مردم افتاد واین امر اگرچه وسیلهٔ تنوعی در شعر بود لیکن از حیث اصول وقواعد زبان مایهٔ شکست آن گردید.

درشعردورهٔ صفوی مرثیه‌سرایی ومدح ائمه دین بسیارمعمول بود واین‌امر نتیجهٔ طبیعی‌سیاست مذهبی‌پادشاهان صفوی است وعلی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یاکسانی که بذکرمناقب آل علی (ع) مبادرت میکردند بردرجهٔ رواج این نوع

شعر میافزود .

با اینحال پادشاهان صفوی حتی مرثیه‌سرایان راهم بمال نمی نواختند واز نتایج این رفتار آن شدکه گویندگان خوش ذوق غزلسرا و مثنوی سازوداستان پرداز که درایران بودند یا ازدربارها دوری جستند ویا برای معاش بدربارهای مشوق عثمانی و گورکانی هند روی آوردند وعلی الخصوص مراکز بسیار معتبری دردستگاههای امرا وسلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند .

نکتهٔ دیگری که در شعردورهٔ صفوی باید بخاطر داشت رواج و تداول سبك هندیست که مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع وباریك ودشواردورازذهن درزبان ساده معمول وعمومی . مقدمات ظهوراین سبك ازاواخردورهٔ تیموری شروع شد و کمال آن درین عهد حاصل گشت وبزرگترین گویندگان این سبك درعهد صفوی ظهور کردند . نفوذ سبك مذکورتا پایان دورهٔ صفوی درایران امتداد داشت وبعد از آن دراواخرعهدزندیه واوایل‌دورهٔ قاجاریه راه ضعف پیمودوجای خود را بسبکهای کهن فارسی داد لیکن درسایرمراکز زبان فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوزهم باقیست .

سخنوران عهد صفوی برروی هم زبانی ساده و دوراز آرایش و پیرایش وسخنی نزدیك بلهجهٔ عمومی و کلامی روان واحیاناً سُست با ترکیباتی که گاه ازسادگی عامیانه وغلط است ، داشته‌اند . دربیان افکار وخیالات خود بی‌نهایت بدقت وباریك اندیشی متوجه بودند ، نظراصلی آنان درشاعری بیان مضامین دقیق وتازه وابتکاردرایجادآنها بود وهرچه برمقدار این مضامین و باریکی و دقت آنها درآثار شاعری افزوده میشد

اهمیت ومقام اونیز در آن دوره بیشتر بود وعلی الخصوص درهندوستان ودربارعثمانی بدین باریك اندیشی وخیال‌پردازی بادیدهٔ اعجاب وتحسین بیشتری مینگریستند و معمولا دیوان اینگونه شاعران واز آنجمله صائب تبریزی برسم تحفه وهدیه بدربارهای عثمانی و گورکانی فرستاده می‌شد.

غیر ازمراثی ومدایح ائمه ومعصومین، موضوع رائج دیگر در شعر عهد صفوی افکار غنائی وغزلی است که گاه با رنك تصوف وافکار زاهدانه ودرویشانه و گاه باوعظ واندرزهمراه‌است.

افسانه سرایی وداستان سازی علی‌الخصوص بشیوهٔ نظامی هم از کارهای متداول شاعران این دوره بود.

بسیاری از شاعران آغازدورهٔ صفوی تربیت یافتگان اواخر عهد تیموری وعلی‌الخصوص حوزهٔ ادبی عهد سلطانحسین بایقرا بوده‌اند. از جملهٔ آنان یکی **عبدالله‌هاتفی خرجردی** (م. ۹۲۷) خواهر زادهٔ جامی بود. از مهمترین آثار او «**شاهنامهٔ حضرت شاه اسمعیل**» است که حماسه‌یی‌تاریخی‌است ودیگرداستانهای منظومی که بتقلید ازنظامی‌ساخته است واز همه‌مهمتر **تمرنامه** در شرح فتوحات وجنگهای تیمور است.

دیگر ازاین‌دسته شاعران **اهلی‌تبریزی** (م.۹۳٤) و**اهلی‌شیرازی** (م.۹٤۲) صاحب قصائد خوب ومثنوی مصنوع «**سحر حلال**» است ودیگر **هلالی‌جغتائی** (م.۹۳۵) غزل‌سرای خوش ذوق و حساس اوایل قرن دهم هجری است که علاوه برغزلهای پرشور مثنویاتی بنام «**لیلی ومجنون**» و «**شاه ودرویش**» و«**صفات‌العاشقین**» سروده‌است ودیگر ازشاعران بزرك این‌دوره **محتشم کاشانی** (م.۹۹٦) و**وحشی بافقی** (م. ۹۹۱) و**عرفی‌شیرازی** (م.۹۹۹) و**کلیم کاشانی** (م.۱۰٦۱) و**صائب تبریزی** (م.۱۰۸۸) هستند که از آن میان بشرح احوال وحشی وصائب اشاره خواهیم کرد.

وحشی وحشی بافقی کرمانی از شاعران بزرگ قرن دهم هجری واوایل دورهٔ صفوی است وی با شاه طهماسب معاصر بود وغالب قصایدش در مدح این پادشاه است. وحشی در اوان جوانی از زادگاه خود بیزد رفت ودر آنجا از حمایت غیاث‌الدین میرمیران که ازاحفاد شاه نعمة‌الله ولی وخواهرزادهٔ شاه‌طهماسب بود ودر آبادی یزد ونگهداری شاعران بسیارمیکوشید، برخوردار شد وبسال ۹۹۱ بدرود حیات گفت.

وحشی دارای آثاری از قصیده وغزل ومسمط ومثنوی است که همهٔ آنها سوز و گداز وشور والتهاب مخصوصی دارد وعلی‌الخصوص غزلها ومسمطات عاشقانهٔ اودر لطافت وحسن سیاقت مشهوراست و نوعی تازگی ازحیث معنی وسبك بیان درآنها دیده میشود. بطور کلی وحشی در بیان افکارواحساسات خود بجنبه‌های لفظی توجه کمتری داشته وغالباً میخواسته است هیجانها واحساسات عاشقانه را با همان حرارت و گرمی که در دل پرالتهاب اوبوجود میآمده است با ترکیباتی موزون وخوش آهنك بیان کند واز اینروبادای حق معانی بیش از رونق الفاظ علاقه‌مند بوده‌است. ازوحشی سه مثنوی **ناظر ومنظور** و **خلدبرین** و **فرهادوشیرین** باقی است وفرهاد وشیرین اورا که ناتمام مانده‌بود وصال‌شیرازی شاعردورهٔ قاجاریه بپایان برده است. وحشی درمقدمهٔ این مثنوی بحثهای دقیقی راجع بعشق وچگونگیهای آن دارد که بسیارلطیف وقابل‌ملاحظه‌است.

صائب میرزا محمد علی صائب تبریزی شاعر معروف دوره صفوی‌است. پدر اومیرزاعبدالرحیم درعهد شاه عباس صفوی از تبریز باصفهان رفت وصائب در حدود ۱۰۱۰ هجری قمری درآن شهر متولد شد. وی تحصیلات خود را در اصفهان

بانجام رسانید ودرجوانی بزیارت حج رفت وپس از بازگشت عازم کابل شد وچندی نزد ظفرخان والی کابل بسر برد واز آنجا بدربار شاهجهان پادشاه هند رفت ومدتی درخدمت آن پادشاه میبود. پس ازچندی بفرمان پدر ناچار باصفهان باز گشت وچون در این مدت شهرت وثروت بسیاری یافته بود شاه عباس ثانی اورا باحترام ومحبت زیاد بپذیرفت ودر دربار خویش مرتبتی خاص بوی داد وصائب همچنان در اصفهان میزیست تا بسال ۱۰۸۸ هجری در گذشت .

صائب بزرگترین شاعر سبك هندی یعنی سبك معمول دورهٔ صفوی است که غزلهای اودر پختگی واشتمال برمعانی دقیق ومضامین باریك وامثال سائر مشهور است وچون در آثار گذشتگان مطالعهٔ بیشتری میکرده است لذا سخن وی بیش از دیگر شاعران همعهدش محکم واستوار مینماید.

فصل سوم

وضع سیاسی واجتماعی وعلمی وادبی ایران

از عهد نادر تا دورهٔ معاصر

در سال ۱۱۳۵ با حملهٔ افاغنه حکومت صفوی برافتاد وایران دچار هرج ومرج وقتل وغارتی گردید که تا مدتی ادامه داشت وبظهور نادر وجنگهای متعدد اودر داخل وخارج ایران منتهی گشت این مرد شجاع جنك آور بعداز آنکه ایرانرا بتمامی از چنك دشمنان بیرون آورد شاه طهماسب صفوی فرزند شاه سلطانحسین راکه تا سال ۱۱۴۴ باحمایت نادر سلطنت میکرد از پادشاهی برکنار کرد وتا سال ۱۱۴۸ بنام فرزند خردسال اوعباس ثالث حکومت راندوپس خود در همان سال تاج شاهی برسر نهاد وسلسلهٔ جدیدی از سلاطین بنام افشاریان پدید آورد

که بعد از افول ستارهٔ اقبال او در سال ۱۱۶۰ قلمرو حکمرانی آن تنها بخراسان محدود گردید. از این هنگام ببعد قطعات مختلف ایران در دست امرای متعدد افتاد که غالب آنان برای تحصیل قدرت با یکدیگر در نزاع بودند و در آن میان مهمتر از همه کریمخان زند است که مردی عادل و نیك سیرت و خواهان رفاه رعایای خویش بود. وی از سال ۱۱۶۳ تا ۱۱۹۳ بر قسمت بزرگی از ایران حکومت میکرد لیکن حکومت زندیه بعد از او بسرعت دچار ضعف شد چنانکه اخلاف او چند گاهی فقط بر فارس و کرمان استیلا داشتند تا آنکه آقا محمدخان یکی از رؤسای ایل قاجار بر آنان استیلا یافت و آخرین پادشاه مشهور زندیه لطفعلیخان را از میان برد (۱۲۰۹) و خود حکومت مقتدری که بسرعت همهٔ ایران را زیر نگین آورده بود تأسیس کرد. اهمیت آقامحمدخان در آنست که بعد از قتل نادر نخستین کسی است که توانست همهٔ ایران را تحت فرمانروایی خویش در آورد و با تاجگذاری خود بسال ۱۲۱۰ در تهران یك حکومت مرکزی مقتدر ایجاد کند. سلسله‌یی که با سلطنت آقا محمد خان بوجود آمد بسلسله قاجاریه معروفست. جانشینان آقامحمد خان یعنی فتحعلیشاه و محمد شاه و ناصرالدینشاه و مظفرالدینشاه با آنکه دچار حملات و دسایس مداوم دولتهای بزرك خارجی و تجاوز آنها ببعضی از اراضی و نواحی شمالی و شرقی ایران بودند لیکن بهر حال توانستند قسمت بزرگی از ایران را همچنان در دست داشته باشند و بعد از انقلاب مشروطیت بدولت قانونی ایران بسپارند.

تا پیش از انقلاب مشروطیت وضع اجتماعی ایران تقریباً همان بود که از دورهٔ صفویه ببعد میدانیم با این تفاوت که حکومت مرکزی قاجاری از اغتشاشات و بی سامانی های پیاپی جلوگیری کرده و آرامشی نسبی

در ایران پدید آورده بود و همین آرامش است که در ظهور چند شاعر و نویسنده و دانشمند معروف این دوره مؤثر بوده است.

وضع علمی

بر اثر قوّت اندیشهٔ مذهبی که از دورهٔ صفویه آغاز شده و در دورهٔ زندیه و قاجاریه نیز ادامه یافته بود توجه حوزه های علمی بعلوم ادبیّه وشرعیّه بیشتر ازعلوم عقلی بود. با این حال دراین دورهٔ طولانی باز عده‌یی از دانشمندان بتحقیق و تدریس آثار حکمای قدیم خاصه ابن سینا و شیخ اشراق و ملا صدرا سر گرم بودندو حد اعلای کار آنان آن بود که اتفاقاً حواشی و شروحی بر آثار پیشینیان بنویسند ومؤلفان مبتکر در حکمت واجزاء آن میان این دسته بسیار نایاب بودند. تنهاکسی که در این دورهٔ ممتد از میان مؤلفان علوم عقلی و حکمی بیش از دیگران قابل توجه است حاج ملاهادی سبزواری است.

مولاناحاج ملاهادی سبزواری

پسر حاج محمد سبزواری است که ازخانوادهٔ علم و ادب بود و تحصیلات خودرا در مشهد و اصفهان انجام دادو در حکمت و فقه واصول وکلام استاد شد. از آثار مهم او یکی **اسرار الحکم** است ودیگر **لآلی منتظمه** که منظومه‌یی است بتازی در منطق و حکمت. کتاب اسرار الحکم بفارسی و در حکمت الهی است. وی شعر نیز میسرود و «**اسرار**» تخلص میکرد. وفاتش بسال ۱۲۸۹ اتفاق افتاد.

در علوم دینی هم دراین دوره دانشمندان متعددی وجودداشته‌اند که ذکر احوال وآثار آنان در کتبی‌مانند **قصص العلما** تألیف **محمد بن سلیمان تنکابنی** و **نجوم السماء** تألیف **محمد صادق بن مهدی** از آثار دورهٔ قاجاریه آمده است.

نثر فارسی نثر فارسی در عهد افشاریه و زندیه و قاجاریه اندک اندک از سستی وبیمایگی دور شد و در عهد قاجاریان روشی نسبةً مطبوع یافت که بشیوهٔ پیشینیان نزدیک بود. مشاهیر نویسندگانی که هریك در پیشرفت این روش و تکامل آن سهیم بوده اند عبارتند از:

میرزا مهدیخان استر آبادی منشی نادر صاحب کتاب «**دُرّهٔ نادری**» که مانند تاریخ وصاف پرازصنایع لفظی ومقرون بتکلف و تصنع است. وی کتاب ساده تری دارد بنام **جهانگشای نادری** که انشاء آن طبیعی تر از کتاب نخست است.

فاضل خان گروسی صاحب منشآت معروف، معاصر فتحعلی شاه که تذکره‌یی بنام **انجمن خاقان** دارد.

میرزا تقی سپهر و پسر او **عباسقلی سپهر** مؤلفان کتاب معروف و مفصل **ناسخ التواریخ**.

رضاقلی خان هدایت (م. ۱۲۸۸) ملقب بامیر الشعراء، معاصر محمد شاه و ناصرالدین شاه، صاحب آثار متعدد مانند **مجمع الفصحاء** در دو مجلد و **ریاض العارفین** در شرح احوال شعرای متصوف ومتمم روضة الصفا بنام **روضة الصفای ناصری** و **لغت انجمن آرا**.

میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی (م. ۱۲۵۱) وزیر محمد شاه که شرح احوال او جداگانه ذکر خواهد شد و چند نویسندهٔ خوب دیگر که در اواخر عهد قاجاری داریم مانند **میرزا عبداللطیف تبریزی** صاحب فرهنگ برهان جامع و ترجمهٔ الف لیلة ولیلة و **محمدحسن خان صنیع الدولة** (اعتمادالسلطنه) مؤلف **مرآت البلدان** و کتاب **منتظم ناصری** و تذکرهٔ **خیرات حسان** در شرح حال زنان شاعر.

شعر فارسی

در پایان عهد صفوی در اصفهان اندك اندك ناخشنودی ناقدان سخن و صاحبان ذوق وهنر از روشی که در شعر پارسی پدید آمده و مقبول گویندگان ایران و هندوستان شده بود ، آشکار گشت و بر اثر این ناخشنودی فکر تازه‌یی بمیان آمد و آن رها کردن شیوهٔ جدید شعر یعنی شیوه‌یی شد که بسبك هندی شهرت دارد. این دسته معتقد بودند که شیوهٔ شاعرانی از قبیل کلیم کاشانی و صائب تبریزی و وحید قزوینی و نظایر آنان خلاف فصاحت و دور از اصول بلاغتی است که در زبان فارسی وجود دارد و باید آنرا ترك گفت و بشیوه‌یی که همواره مقبول سخن‌شناسان و ناقدان و گویندگان و نویسندگان استاد بوده است باز گشت .

از جملهٔ کسانی که در این فکر پیشقدم شمرده میشوند و سخن آنان بما رسیده است **میرزا نصیر اصفهانی** (م . ۱۱۹۲) صاحب مثنوی معروف **پیروجوان** ' - **سیداحمد هاتف اصفهانی** (م. ۱۱۹۸) دارای دیوان قصائد وغزلیات وترجیع بند مشهور - **لطفعلی بیك آذر بیگدلی** (م. ۱۱۹۵) صاحب **مثنوی خسرووشیرین** و**تذکره آتشکده** - **آقامحمد عاشق اصفهانی** (م. ۱۱۸۱) هستند که همه معتقد بترك روش معاصران و پیروی از سبك متقدمان بوده و خود نیز در قصیده یا غزل یا مثنوی شیوهٔ استادان قدیم را مورد تقلید قرار داده اند .

چون پیروان طریقهٔ جدید معتقد بباز گشت بشیوه قدما بودند در اصطلاح معاصران دوره آنان را در تاریخ ادب فارسی **«دورهٔ باز گشت»** مینامند .

دورهٔ باز گشت یا دورهٔ تجدید سبك قدما را میتوان بدو عصر ممتاز منقسم ساخت : دورهٔ اول یعنی دوره‌یی که از اواسط قرن دوازدهم شروع شده و تا قسمتی از اوایل قرن سیزدهم ادامه یافته است . در این

مدت گویندگان استاد بیشتر سبك شاعران قرن ششم وهفتم و هشتم را در غزل و قصیده ومثنوی پیروی میکردند.

دورهٔ دوم از اواخر نیمهٔ اول قرن سیزدهم آغاز شده‌ودوره‌یی است که گویندگان آن درعین پیروی ازروش شعرای قرن ششم وهفتم وهشتم بسبك شعرای قرون چهارم وپنجم و ششم هم نظرداشتند مانند هدایت وسروش و فتح‌الله خان شیبانی و محمود خان ملك الشعرا وجزآنان، وفی‌الحقیقه در این دوره بودکه ثمرات بازگشت ادبی بنحو استیفا گرفته شد.

زبان‌این گویندگان‌همان لهجهٔ کهنه است که‌شاعران پیش ازمغول وعهد مغول داشته اند و توجه بآرایش سخن‌ورعایت جانب فصاحت‌الفاظ میان آنان شایع بوده است وکمترشاعری را در بین ایشان میتوان یافت که بلهجهٔ معمول زمان توجه و از آن استفاده کرده باشد.

از خوشبختی های شعرای این زمان تشویقی است که سلاطین از آنان میکرده اند مخصوصاً شاهان قاجاری که در اینمورد میخواستند بپادشاهان شاعرپرور قدیم اقتدا کنند و همین تشویق و نیز وجودمراکز ادبی در شهر هایی مثل تهران و شیراز و اصفهان و مشهد باعث ظهور عده‌کثیری شاعراستاد دردورهٔ قاجاری شدکه ازبرخی‌ازآنان دیوانها و منظومه‌های بزرك واشعارشیوا بیادگارمانده‌است. ازشاعران بزرك دورهٔ قاجاریه فتحعلی‌خان صبای کاشانی‌وسیدمحمد سحاب اصفهانی(م. ۱۲۲۲) ومجمر اصفهانی (م. ۱۲۲۵) ومعتمد الدوله نشاط اصفهانی (م ۱۲۴۴) و میرزا شفیع وصـال شیرازی (م. ۱۲۶۲) ومیرزا حبیب قاآنی شیرازی (م. ۱۲۷۰) و فروغی بسطامی (م. ۱۲۷۴) و سروش اصفهانی و محمود خان ملك‌الشعراء کاشانی و فتح‌الله خان شیبانی کاشانی هستندکه از آن میان بذکر احوال چند تن مبادرت میشود.

هاتف

سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای بزرک این دوره‌است. خاندان وی ازسادات حسینی واصلا اهل اردوباد آذربایجان بوده‌اند که در زمان صفویه باصفهان مهاجرت کرده‌اند.

هاتف در نیمهٔ اول قرن دوازدهم هجری قمری در اصفهان بدنیا آمد ودرآن شهر بتحصیل ریاضی وطب و حکمت پرداخت و از محضر میرزامحمد نصیر اصفهانی استفاده کرد ودرشعر شاگرد وپیرومشتاق اصفهانی بود ودرحلقهٔ درس این دواستاد با شاعران نامی عصرخویش مانندصباحی وآذربیگدلی و صهبا طرح دوستی ریخت و این چند تن تا پایان حیات دردوستی خود پایدار بودند ومخصوصاً صباحی وآذروهاتف مدتی ازعمر خود را درشهر کاشان بسر بردند وهاتف در اواخرعمرمدتی در کاشان و زمانی درقم وچندی دراصفهان میزیست تا بسال ۱۱۹۸هجری قمری در شهرقم وفات یافت وهم درآنجا بخاك سپرده شد.

هاتف ازشاعران توانای عصرخویش است ودرغزل‌ازسعدی‌وحافظ پیروی وتقلید کرده است غزلیات او غالباً مضامین لطیف و دلکشی دارد وعمدهٔ شهرت اوبسبب ترجیع بند عارنافهٔ اوست که از شاهکارهای زبان فارسی و بهترین نمونهٔ فکرعرفانی و تشریح معنی وحدت وجود است.

صبا

فتحعلی خان صبای کاشانی شاعرمعروف وبزرك دورهٔ زندّیه وقاجاریه است که زندگی وی بیشتر دردربارفتحعلی‌شاه قاجار گذشته است. فتحعلی‌خان ابتدا شاگردصباحی کاشانی ازشاعران‌معروف دورهٔ زندّیه بود وپس‌ازآنکه درشاعری‌قدرتی یافت بخدمت لطفعلی‌خان زند رسید و چون آقا محمدخان قاجار بر فارس وکرمان مسلط گشت فتحعلی‌خان نیز بخدمت باباخان (فتحعلی‌شاه)

برادرزادهٔ آقا محمد خان که بحکومت فارس منصوب شده بود ، در آمد وبعد از آنکه باباخان بسلطنت رسید همراه وی بطهران رفت وحکومت قم و کاشان بوی تفویض شد .

صبا در دربار فتحعلی شاه سمت ملك الشعرایی داشت و برشاعران دیگر مقدم بودو بسال ۱۲۳۸ در گذشت. صبا دو پسر داشت یکی ابوالقاسم‌خان متخلص بفروغ ودیگری محمد حسین‌خان متخلص بعندلیب که این دومی لقب ملك الشعرایی را از پدر بارث برده بود و پسر عندلیب محمودخان ملك الشعراست که ازشاعران بزرك دورهٔ قاجاریه بشمار میرود .

صبا از کسانی است که باعث رواج کامل سبك قصیده سرایان و مثنوی گویان قدیم در دورهٔ قاجاریه شده؛ و قصاید و مثنویهای چندی ازخود بیادگار گذاشته است که بهترین آنها «**شهنشاهنامه**» درشرح سلطنت فتحعلی شاه و **خداوند نامه** دروصف غزوات و معجزات حضرت رسول اکرم است ومثنوی دیگری بنام **گلشن صبا** دارد که آنرا بتقلید از بوستان سعدی ساخته است .

وصال شیرازی

میرزا شفیع شیرازی معروف بمیرزا کوچك متخلص بوصال ازشاعران نامی عصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار بود. وی ازغزل‌سرایان خوب عصرخود بشمارمیرفت ودرمثنوی نیز مهارت داشت .

آثار وصال یکی دیوان غزلیات و قصاید اوست که بالغ بر پانزده هزار بیت دارد دیگر مثنوی **بزم وصال** است که در آن تتبع وی از شیوه استاد فردوسی بخوبی آشکاراست .

وصال علاوه براین مثنوی **فرهاد وشیرین** وحشی را بپایان برده ودر نظم آن کامیاب شده است .

این شاعر درهنرخط نیزاستاد بود وازخوشنویسیان عصرخویش محسوب میشد و همچنین بعلم موسیقی آشنایی داشت. وصال بسال (۱۲٦۲ . ﻫ) درشیرازدر گذشت.

نکتهٔ قابل ذکراین است که خاندان وصال غالباً اهل‌دانش وادب بوده‌اند وپسران او «**وقار**»و«**میرزا محمودحکیم**» و«**میرزاابوالقاسم فرهنك**» و«**داوری**» و«**یزدانی**» جمله اهل علم و هنر بوده وبعضی از آنان درشعردست توانایی داشته‌اند.

قاآنی

میرزا حبیب قاآنی شاعر معروف قرن سیزدهم هجری بسال ۱۲۲۲ هجری قمری در شیراز ولادت یافت.

این شاعرهوش وحافظه‌یی بسیارقوی داشت و از طفولیت اشعار نغزولطیفی میگفت وچون آوازهٔ شهرت اوبگوش حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه پسرفتحعلی‌شاه که والی فارس‌بود، رسید وی را بمصاحبت‌خویش بر گزید وبتربیت اوهمت گماشت و پس ازچندی که شجاع السلطنه والی خراسان شد قاآنی را نیزهمراه خویش بمشهد برد.

قاآنی درمشهدبتشویق مربی وحامی خود بتحصیل وتکمیل علوم ادبی وفقه واصول وریاضی وحکمت مشغول‌شد ودرادبیات فارسی‌وعربی تسلط تمام یافت وازآن تاریخ بنام اوکتای قاآن فرزند شجاع‌السلطنه، قاآنی تخلص کرد وچندی بعد توسط شجاع‌السلطنه بدربار فتحعلی شاه راه یافت و بلقب مجتهدالشعرا ملقّب شد و بعد از فتحعلی شاه مداحی محمد شاه و بزرگان کشوررا پیشهٔ خود ساخت و تا سال ششم سلطنت ناصرالدین‌شاه که درحیات بود دردربار‌این‌سلطان نیزعزت وتقرب بسیار

داشت ودراین سال (۱۲۷۰ هجری) جهان را بدرود گفت.

قاآنی صرف نظراز بعضی خصوصیات یکی ازشاعران بزرك دورهٔ بازگشت ادبی است که همه قسم شعردردیوان اوهست وقصایدش طرب‌انگیزی وشیرینی خاصی دارد وتصرف و ابتکار اودرآمیختن سبکهای مختلف گذشتگان بهترین دلیل توانایی و عظمت مقام اوست. این شاعر علاوه برشعردرنثرنیزدست داشته و بتقلید از گلستان سعدی کتابی بنام پریشان نوشته است.

قائم مقام

میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام پسرمیرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرك قائم‌مقام ازسادات فراهان بود. اجداد وی غالباً ازمردان با نام‌بوده وچند تن‌از آنان در زمان صفویه و زندیه بخدمات مهم دولتی اشتغال داشته‌اند وپدروی میرزابزرك خود از فضلا و ادبای عصر خویش بشمار میرفت و مدتی وزارت عباس میرزا را برعهده داشت.

میرزا ابوالقاسم درسال۱۱۹۳ هجری تولد یافت و در آغازجوانی بر اثر استعداد و لیاقت پس از کناره گیری پدرش بوزارت عباس میرزا رسید و دردورهٔ اقامت محمد میرزا (محمد شاه) در تبریز وزیر آذربایجان بودوچون محمد میرزا بسلطنت‌رسیدقائم‌مقام منصب‌صدارت یافت وکارهای بزرگی برای اصلاح امورمملکت آغاز کرد لیکن‌چیزی نگذشت که بتحریك معاندان بسال۱۲۵۱ درطهران بقتل رسید.

قائم مقام‌علاوه بر آنکه درتاریخ سیاسی ایران‌یکی ازشخصیتهای برجسته بشمار میرود درتاریخ ادبی نیز دارای مقام ارجمندی است. این مرد سیاسی بزرك درحکمت وفنون ادبی عربی‌وفارسی استادی داشت‌و منشآت او که‌مجموعه‌یی ازنامه های دوستانه ومراسلات سیاسی‌وفرمانها

و جز آنست عموماً بسبك سعدی نگاشته شده است واوتنها کسی‌است که بخوبی از عهدهٔ تقلیدنثرشیخ برآمده و گاهی‌بوی بسیارنزدیك‌شده‌است. آثار منظوم قائم‌مقام شامل‌قصائد و قطعات اوست که‌غالباً بمسائل‌سیاسی و موضوعات‌ادبی مربوط است‌ویك مثنوی‌نیز بنام‌**جلایر نامه** ازوی‌بیاد گار مانده است .

سروش

شمس الشعرا ، میرزامحمد علی سروش در سده اصفهان متولد شد ودرآغاز جوانی بتبریز رفت‌و مدتی درنزدناصرالدین میرزا ولیعهدبسربرد وچون این‌شاهزاده‌بسلطنت رسید همراه اوعازم طهران شد و دراین شهر بسر میبرد تا بسال ۱۲۸۵ در گذشت .

سروش از شاعرانی‌است‌که توانست ازعهدهٔ تقلید شعرای قرن پنجم برآید وی مخصوصاً درتقلید ازفرخی سیستانی باندازه‌یی ماهر بود که دربعضی ازقصاید خود بآن شاعر بزرك‌بسیارنزدیك شده‌است . او در برخی ازمثنویهای خود نیز کوشیده‌است که‌بسبك حماسه سرایان قرن پنجم نزدیك شود ولی دراین کار بخوبی ازعهده برنیآمده است . سروش دیوان قصاید و مثنویهای متعددی داردکه از آنجمله **اردیبهشت‌نامه** را را میتوان نام‌بردکه آنرا بتقلیداز شاهنامهٔ فردوسی ودرشرح‌احوال‌رسول اکرم(ص) وحضرت‌علی (ع) ساخته‌است .

محمودخان ملك الشعرا

محمود خان ملك‌الشعراء پسرمحمد حسین خان عندلیب ونوادهٔ فتحعلی‌خان صباست وی‌تا اواخر دورهٔ ناصرالدین شاه درحال حیات‌بودوبسال ۱۳۱۱ هجری‌قمری‌زندگی را بدرود گفت . محمودخان مانند اسلاف‌خود درشعر دستی قوی داشت

وعلاوه برشاعری مردی دانشمند وصنعتگر بودچنانکه انواع خطوط را بسیار خوب مینوشت ودر نقاشی آب و رنك از استادان عصرخویش بشمار میرفت وهمچنین درحجاری وتذهیب وجلدسازی و رفوگری و ابریشم دوزی ودیگرهنرهای ظریف استاد بود.

این شاعر بعد ازسروش بزرگترین شاعر ایران شناخته شدوقصایداو ارزش حقیقی شعرخراسانی راظاهر ساخت. محمودخان سبك فرخی و عنصری ومنوچهری را باطبع خودتر کیب کرد ودر آنهامعانی تازه ومضامین بدیع بکاربرد ومخصوصاً بسبب تسلطی که در نقاشی داشت دروصف مناظر طبیعی ومنظره سازی مهارت بیشتری نشان داد. محمودخان در پایان حیات اشعار خود رانخبه کرد و سه هزار بیت بهترین آنها رانگاهداشت و بقیه را آتش زد واین دلیلی برعلوهمت ونظربلند این مرد است.

دورهٔ مشروطیت

از دورهٔ سلطنت فتحعلیشاه قاجار ببعد ارتباط نزدیك میان ایران و اروپا آغاز شد و رو بتزاید وتوسعه نهاد و آوردن متخصصان فنی در امور نظامی و مهندسی وایجاد مدارس برای کارآموزان در این فنون و فرستادن دانشجوو کار آموز بکشور های اروپا، علی الخصوص فرانسه و انگلستان معمول گردید و رقابتهای دول فرانسه وانگلیس وروس باعث شد که چند دسته ازهیئتهای نظامی وفنی خارجی بایران بیایند ومیان ایرانیان واورپائیان رابطهٔ بیشتری ایجاد گردد و اندك اندك ملت ایران با تمدن غربیان آشنایی حاصل کند وبفکر تغییر حکومت وایجاد دولت قانونی افتد. این اندیشه منشاء انقلاباتی در ایران گشت که در سال ۱۳۲۴ هجری قمری بصدور فرمان مشروطیت از جانب مظفرالدین شاه و تشکیل مجلس شورای ملی و

وتصویب قانون اساسی منجر گشت .

این پیش آمد از یك طرف، تشدید روابط میان ایران و کشورهای غربی از طرفی دیگر و افزایش شمارهٔ کسانی که با علوم و ادبیات و تمدن اروپایی آشنایی حاصل میکردند ، بر رویهم باعث شد که در وضع سیاسی و اجتماعی وعلمی و ادبی ایران تحولات بارز و آشکاری حاصل شود.

جریانات مهمی را که دنبال این حوادث در ادبیات فارسی پیدا شد میتوان در مواد ذیل مذکور داشت :

۱ ـ آشنایی ایرانیان بازبانهای خارجی خاصه زبان و ادبیات فرانسوی وسیله‌یی برای نقل عدهٔ زیادی از کتب علمی و ادبی شد و این امر نه تنها موجب آشنایی ایرانیان با آثار شاعران و نویسندگان خارجی گردید بلکه وسیله‌یی برای تقلید از افکار و سبك گفتار آنان و بالنتیجه توجهی بتغییر مضامین وافکار وسبك متقدمین نیز شد .

۲ ـ این توجه بمضامین وافکار جدید وترك سبکهای گذشتگان باعث شد که موضوعات تازه‌یی در شعر فارسی راه یابد وضمناً جریانات سیاسی و اجتماعی بنحوی بود که شاعران و نویسندگان نمیتوانستند از از آنها بر کنار بمانند و این امر باعث بروز ادبیات سیاسی وملی در عهد مشروطیت شد ومطالب تازه‌یی بر مطالب قدیم افزود .

۳ـ ورود شاعران و نویسندگان درمباحث جدید اجتماعی وسیاسی مقدمه‌یی شد برای آنکه نظم و نثر از حوزهای اشرافی قدیم بیرون آید وبرای رفع حوائج مختلف مردم درزمینه‌های علمی وادبی واجتماعی و سیاسی مورد استفاده قرار گیرد وچون این مقصود بازبان آراسته ومصنوع قدیم ممکن نبود ناچار استفاده از زبان تخاطب یعنی زبان سادهٔ عمومی

در میان ارباب قلم معمول گشت.

٤ـ مدارس جدید وروزنامه‌ها ومجلات وسیلهٔ بزرگی برای تعلیم سوادو خواندن و نوشتن در میان مردم شد وهرچه بر شمارهٔ خوانندگان افزود رواج کتب آسانتر گشت و نویسندگان و شاعران بیشتر در کار خود تشویق شدند.

٥ـ آشنایی ایرانیان باروشهای علمی متقنی که اروپائیان در تحقیقات تاریخی دارند وسیلهٔ سودمندی برای جمع آوری وتنظیم اطلاعات مختلف تاریخی وعلمی وادبی واجتماعی گردید وازاینراه در احیاء مفاخر گذشته و آثار پیشینیان ونام و نشان آنان خدمات بی سابقه‌یی انجام گرفت.

این علل وعوامل متعدد دیگری که فرصت ذکر همه آنها نیست باعث شدند که ادبیات فارسی بسرعت درطریق تحول وتکامل افتد وشعر و نثر پارسی در راه تازه‌یی ازترقی وارد شود ومقدمات ظهور سبکهای جدیدی در زبان پارسی فراهم گردد.

از آغاز مشروطیت ببعد چند شاعر ونویسندهٔ بزرگ در ایران ظهور کرده‌اند که‌هریك در سبك و روش خاصی از بیان افکار شهرت و مهارت حاصل کردند ازجملهٔ این گویندگان معروفند: **شیخ احمد روحی** (مقتول بسال ١٣١٤ قمری)- **میرزا آقاخان کرمانی** (مقتول بسال ١٣١٤) نویسندهٔ **صدخطابه‌و سه‌مکتوب و آینهٔ‌سکندری** - **میرزا ملکم‌خان** نویسندهٔ **رسالهٔ‌وزیرورفیق** .وروزنامهٔ **قانون**.

ازشاعران مشهور این‌دوره **ادیب‌الممالك فراهانی** (م. ١٣٣٦ه. ق) و **ادیب‌پیشاوری** (م. ١٣٠٤ه. ق) و **محمدتقی ملك‌الشعراء بهار** (م. ١٣٣٠ه. ش) و **پروین‌اعتصامی** (م. ١٣٢٠ ه. ش) را میتوان ذکر کرد.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شرکت سهامی نشر کتاب



بها ۴۰ ریال